رباعیات

حکیم عمر خیام مصور

بضمیمه مقدمه در شرح حال حکیم

بقلم

(آقا میرزا سعید خان نفیسی)

۱۳ طهران ۱۱

« مطبعهٔ فرهنگ طهران »

رباعیات

((حکیم عمر خیام))

مصور

با ترجمه حال حکیم

بقلم آقای سعید نفیسی

محل فروش

طهران خیابان ناصریه [illegible]

(کتابخانه و مطبعه علمی)

بازار بین الحرمین [illegible]

کتابخانه قاضی [illegible]

مطبعه (فردوسی) [illegible]

«(ترجمه حال حکیم عمر خیام)»

بقلم آقای سعید نفیسی

ترجمهٔ احوال این دانشمند بزرك که یکی از بزرکترین مفاخر ایران است در کتابی است جداگانه وشایسته آنست که نگارندگان سالها درآن تتبع کنند و من دراین صحایف فقط میخواهم خلاصهٔ ازآنچه بدسترس است و عامه مردم را سودمند باشد بنگارم تاخوانندگان از حقایق زندگانی او آگاه شوند .

❁ اسم و نسب ❁

عموماً حجة الحق خواجه امام غیاث الدین ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری نوشته اند شمس الدین سامی بیك در قاموس الاعلام (ترکی) اسم و نسب او را شیخ عمر خیام بن محمد ضبط کرده لقب او را در اغلب کتب

خیامی نوشته اند و در بعضی کتب خیام ضبط
کرده اند ، در مقدمهٔ رسالهٔ جبر و مقابله که
از مؤلفات او است « خیامی » و در بعضی رباعیات
که بوی منسوب است « خیام » ثبت شده .

مولد

عموماً مؤلفین مولد و مسکن وی را شهر
نیشابور دانسته اند . مؤلف قاموس الاعلام مولد
وی را قریهٔ دهك از بلوك دهستان استراباد
میداند و مؤلف کتاب «تحفةالشاهیه فی الهیئة»
و را لوکری خوانده است یعنی از مردم لوکر که
درکنار رود مرغاب و نزدیك شهر مرو رود بود .

برخی دیگر او را از قریهٔ شمشاد از توابع
بلخ شمرده اند و بعضی ولادت اورا در قریهٔ
بسنك از توابع استراباد دانسته اند آنچه از
کتب معلوم میشود بیشتر اقامت او در نیشابور

بوده و درضمن سفرهائی بسایر نقاط خراسان
و عراق کرده است ا

« ولادت »

تاریخ ولادت او قطعاً معلوم نیست و نیز
سال ٤١٧ و ٤٤٠ قمری دانسته اند .

«در عصر زندگانی او»

در اینکه خیام در نیمهٔ آخر قرن پنجم
نیمهٔ اول قرن ششم زندگی میکرده هیچ تردید
نیست زیرا که مورخین متفق میباشند که
سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی (٤٥٦-٤٨
و پسراو سنجر (٥١١-٥٥٢) معاصر بوده ا
و مراودات اورا با بسیارے از رجال بزر
آن زمان چون امام غزالی و حسن صبا
و نظام الملک طوسی ذکر کرده اند .

طفولیت

مؤلفین جامع التواریخ وتاریخ استظهاری و روضة الصفا وحبیب السیر وآتشکده ووصایای خواجه نظام الملك و اغلب از مؤلفین دیگر ذکر میکنند که خیام در طفولیت شاگرد امام موفق نیشابوری بود و در آن مکتب حسن صباح و نظام الملك نیز با او در یك زمان بوده اند و این سه شخص بزرك با یکدیگر عهد کرده اند که هریك بمقامی برسند دو دیگر را نیز شرکت دهند و چون نظام الملك به وزارت سلجوقیان برسید عمر خیام و حسن صباح را بخود خواند و بوعده خویش وفا کرد ولی حسن صباح براو خیانت کرد و خیام بگوشهٔ از نیشابور قانع شد این روایت را اغلب از مستشرقین تردید کرده اند زیرا که ولادت

نظام الملك در ٤٠٨ روی داده و اگرچه ولادت حسن صباح و عمر خیام معلوم نیست ولی رحلت اولی در ٥١٨ و رحلت دومی باصح اقوال در ٥١٧ روی داده و اگر هر دو در ٤٠٥ یا حوالی آن متولد شده و با نظام الملک تقریباً هم سن بوده باشند لازم میشود که هر یک از ایشان نزدیک به صد و ده سال عمر کرده باشند و عمر طولانی برای هیچ یک از این دو نفر ننوشته اند .

جمعی دیگر خیام را شاگرد امام غزالی شمرده اند ولی این نکته نیز بعید می نماید زیرا که امام غزالی در بعضی از مؤلفات خود بر عقاید خیام خورده گرفته است .

﴿ سوانح زندگی خیام ﴾

معلوم میشود که خیام در ضمن اینکه د نیشابور ساکن بوده گاهی سفرهائی به سایر

بلاد کرده است چنانکه نظامی عروضی می نویسد
که وی در بلخ در کوی برده فروشان ملاقات
کرده و شهرزوری نوشته است که در اصفهان
کتابی را هفت بار بخواند و در رجعت
بنیشابور آنرا از برداشت از این قرار به
اصفهان نیز رفته و نیز او نوشته که روزی
بسلطان سنجر وارد شد و مؤلف تذکره
دولتشاهی ذکر کرده است که با سلطان سنجر
بریک تخت می نشست و چون پایتخت سنجر
در مرو بوده میتوان احتمال داد که خیام
به مرو هم رفته است چنانکه نظامی عروضی هم
در حکایت حکم کردن خیام و اختیار نجومی
او در شکار رفتن پادشاه همین نکته را ذکر
میکند و ابن قفطی نگاشته است که چون مردم
بر عقاید او خرده گرفتند بزیارت کعبه برفت

[illegible] اهل علم بر وی جمع شدند و از آنجا
دوباره به نیشابور باز گشت .

« اخلاق »

اغلب از مورخین و مؤلفین هم عقیده اند
که خیام حکیمی گوشه نشین و قانع بوده
چنانکه نظام الملک خواست در دربار پادشاه
او را جای دهد و وی نپذیرفت و به گوشهٔ
در نیشابور قناعت کرد و نیز معلوم میشود که
شخصی هزال و بذله گوی بوده چنانکه مؤلف
آثار البلاد نوشته است که یکی از فقها هر روز
پیش از بر آمدن آفتاب بخانه او می رفت و
از او درس حکمت میگرفت و پس از آن در
محافل از وی بد میگفت روزی خیام جمعی
طبال و بوق زن محرمانه بخانهٔ خود دعوت
کرد و چون بامدادان آن فقیه بعادت هر روز

نیشابور [illegible]

نزد وی آمد طبال و بوق زن را گفت که بزدند و بدمیدند و چون مردم گرد آمدند آن فقیه را نشان داد و گفت وی هر روز بهمین وقت نزد من آید و از من حکمت آموزد چون از اینجا برود مرا به بدی یاد کند . مؤلف کتاب تاریخ الفی و نگارندهٔ احسن القصص ذکر کرده اند که در نیشابور مدرسهٔ کهنهٔ بود که آنرا تعمیر میکردند وخری که بار میکشید بمدرسه داخل نمی شد خیام برابر او رفت و آن رباعی معروف را بخواند و خر داخل مدرسه شد ، چون از او سبب پرسیدند گفت روح مدرس این مدرسه در خر حلول کرده است و چون بدانست که من او را شناختم در شرم شده و نتوانست داخل نشود ،

صاحب تاریخ الفی مینویسد که خیام در نشر علوم ضنت داشته است و شهر زوری نوشته است که بدخوی و تنك حوصله بوده و در تصنیف و تعلیم بخل میورزیده است

﴿ عقاید و افکار ﴾

مؤلف تاریخ الفی خیام را صاحب مذهب تناسخ میداند . ابن قفطی مینویسد که به تطهیر حرکات بدنی برای تنزیهٔ نفس انسانی کوشش میکرد وسیاست مدنی را بر قواعد یونانی لازم میشمرد وبهمین جهة صوفیان او را از خود میدانند . نظامی عروضی نگاشته است که احکام نجوم میکرد ولی در نجوم اعتقادی نداشت .

﴿ معلومات ﴾

خیام در زمان خود جزو مشاهیر علماء بوده و در اغلب از علوم دست داشته است .

در نجوم از سر آمدان بوده چنانکه ابوالفرج مورخ مینویسد که نظام‌الملک خیام را منجم دربار کرد . شهرستانی نوشته است که در علوم یونانی عارف کامل بوده .

مؤلف تاریخ الفی او را از پیشوایان حکمای خراسان شمرده ومینویسد که او را در حکمت غریب به مرتبهٔ ابوعلی سیناشمرده اند . زکریا بن محمد قزوینی گوید انواع حکمت مخصوصاً ریاضات را خوب میدانست . شهر زوری او را در حکمت و فقه و لغت و تواریخ عالم میشمارد و گوید وزیر عبدالرزاق مشکلی در آیهٔ از قرآن داشت که غزالی آنرا حل نمیتوانست کرد چون خیام وارد شد آن مشکل را بگشود چنانکه غزالی او را تحسین کرد و حکایتی از مصاحبت او در

کودکی سلطان سنجر نقل میکنند که سنجر به آبله مبتلا بود و از اینجا معلوم میشود که خیام در طب نیز عالم بوده است .

﴿ رحلت ﴾

در تاریخ وفات خیام اختلاف است از ۴۹۸ تا ۵۱۷ ضبط کرده اند . قطعاً تاریخ ۴۹۸ صحیح نیست زیرا که نظامی عروضی مینویسد که اورا درسال ۵۰۸ در بلخ ملاقات کرده و بعضی بسال ۶۱۵ نوشته اند و این تاریخ حتماً غلط است زیرا که خیام قطعاً از مردم قرن ششم بوده و عمر او اینقدر طولانی نشده است که در اوایل قرن هفتم رحلت کند و معاصرینی که براے او شمرده اند همه در اواخر قرن پنجم واوایل قرن ششم بوده اند و صحیح ترین تاریخ رحلت او ظاهراً همان

سال ۵۱۷ است .

﴿ آثار خیام ﴾

(۱) رباعیات فارسی که مشهور و در تمام ممالك رایج است

(۲) اشعار عربی که در بعضی از کتب از او نقل کرده اند که ۱۹ بیت از قطعات مختلف است

(۳) رساله جبر و مقابله بعربی که در ۱۸۵۱ میلادی در پاریس بتوسط ویکه Woepcke بطبع رسیده

(٤) رساله در شرح ما اشکل من مصادرات اقلیدس (که نسخهٔ از آن در کتابخانه لیدن Leyden از بلاد هلاند موجود است

(۵) رسالهٔ در طبیعیات (که شهر زوری باو نسبت داده) .

(٦) رسالة در وجود بفارسی که بنام قمر الملك ابن مؤید تألیف کرده است (با نسبت شهر زوری).

(٧) رسالةدر کلیات وجود بفارسی (که نسخهٔ از آن در کتابخانهٔ موزهٔ بریطانی در لندن British Musenm موجود است).

(٨) رسالة در کون و تکلیف (که شهر زوری آنرا نسبت میدهد)

(٩) رسالة فی الاحتیال لمعرفة المقدار الذهب والفضة فی جسم مرکب منهما (که نسخهٔ از آن در کتابخانه کوتا Gotha از بلاد آلمان موجود است.)

(١٠) رسالة لوازم الامکنه (که تاریخ لفی باو نسبت داده)

(١١) رساله در بیان زیج ملکشاهی (که

شیخ عبدالواحد در شرح سی فصل باو
نسبت میدهد)

(۱۲) ترجمهٔ خطبهٔ ابن سینا از عربی به
فارسی که نسخهٔ از آن در طهران موجود
است یکی در کتابخانه موقوفه مدرسه ناصری
و دیگری در کتابخانه فاضل محترم آقای
حاج سید نصرالله تقوی .

﴿ زیج ملکشاهی ﴾

چون در زمانهای قدیم در سالهای عرفی
که مردم میگرفته اند کبیسه را که آخر
هرسال میبایست محسوب دارند بحساب نمیآوردند
بمرور نوروز از اول فروردین و اول بهار
عقب افتاده بود و در زمان سلطنت ملکشاه
سلجوقی نوروز مصادف شده بود با ۱۳ حوت
لهذا پادشاه مزبور در صدد اصلاح تقویم
برآمد و جمعی از منجمین آن زمان را

باین کار گماشت و از آن جمله خیام و ابوالمظفر با امام مظفر اسفرازی و میمون بن نجیب واسطی بودند و منجمین هزبسور کبیسهٔ دقیقی در دست کردند که اول سال نو روز را ثابت نگاه دارند . اول این تقویم را در ۱۰ رمضان ۴۷۱ هجری قمری مطابق با ۱۰۷۹ میلادی قرار دادند که باسم تاریخ جلالی معروف شد واین زیج در میانهٔ منجمین باسم زیج ملکشاهی مشهور است .

﴿ مزار خیام ﴾

نظامی عروضی در چهار مقاله مینویسد که در سال ۵۰۶ در شهر بلخ در کوچه برده فروشان و در سرای امیر بو سعد خواجه امام عمر خیام را بمصاحبت خواجه امام مظفر اسفرازی ملاقات کرد و در آن مجلس از حجة الحق عمر شنیده است که گورش ،

جائی خواهد بود که سالی دو بار درختان بر آن گل افشانی کنند و چون درسال ۵۳۰ به نیشابور رفته است چند سال از مرگ خیام گذشته بود و بزیارت خاك او به گورستان حیره شده و طرف چپ پای دیوار باغی مزار حکیم را زیارت کرده و مینویسد (درختان امرود و زرد آلو سر از آن باغ بیرون کرده وچندان برك شکوفه برخاك آویخته بود که خاك او در زیر گل پنهان شده بود و مرا یاد آمد آن حکایت که به شهر بلخ از او شنیده بودم گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جاے نظیری نمیدیدم)

اما حال کنونی آن تربت شریف بطوری که ادیب محترم شاهزاده محمد هاشم میرزا

افسر نمایندهٔ خراسان و یکی از نیکوکاران آن مزار شریف بیان میکند بدین قرار است:
تقریبا درچهار هزار و پانصد متری (سه ربع فرسخ) جنوب شرقی نیشابور فعلی در خرابه‌های نیشابور قدیم و متصل بخرابه شهر شادیاخ بقعه امامزاده محمد محروق واقعست که برادر امام هشتم باشد. این بقعه را سلاطین صفویه ساخته‌اند و در سال ۱۰۳۱ شاه عباس بزرگ بنای آن را تمام کرده است. صحن این بنا محوطه بزرگی است نزدیک به سی هزار ذرع که بقعه امامزاده در میان آن واقع شده و از دو طرف دو ایوان دارد. در ایوان چپ قبر خیام واقع است که در میان طاق نماهای ایوان واقع شده. سنگی بر سر مزار او نیست که علامت قبر باشد ولی از قدیم همیشه

در میان اهالی نیشابور معروف بوده که مزار خیام آنجا است . بنای امامزاده از آجر و کاشی و بنای طاق نما ها وایوان ها ازآجر است . در زمانی که شاهزاده افسر رئیس اوقاف نیشابور بوده بامراو از موقوفه امامزاده از سه طرف دیگرطاق نما دیواری با آجر بنا کردند و در وسط آن بنا مزار خواجه امام عمر خیام واقع شد وفعلا نیز اداره معارف واوقاف نیشابور مشغول تعمیر آن است بناء فعلی در ریاست اوقاف شاهزاده افسر در سنوات ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲ و ۱۳۳۵ و ۱۳۳۶ قمری بتدریج فراهم‌شده است . اما روی مزار قندیل گچ کاری است که پیدا است از زمان های قدیم باقی مانده .

رباعیات خیام

معلوم میشود که رباعیات خیام از همان زمانهای قدیم معروف ورایج بوده چنانکه شیخ نجم الدین رازی در کتاب مرصادالعباد که در سال ۶۲۰ یعنی صد و سه سال پس از رحلت خیام تالیف شده است بعضی از آنها را ذکر کرده است. اما قدیمترین نسخه های رباعیات یکی نسخه ای است که آن را بسال ۷۲۱ منسوب کرده‌اند و بتوسط دکتر فردریخ روزن Frederich Rosen مستشرق آلمانی در مطبعه کاویانی برلن بسال ۱۳۰۴ شمسی بطبع رسیده ولی تاریخ تحریر آن مجهول می نماید مگر اینکه از روی نسخه دیگری نوشته شده باشد که آن را در ۷۲۱ نوشته‌اند پس از آن نسخه دیگری که ظاهراً قدیمترین

نسخ خطی موجود است نسخه ای است که
در کتابخانه بودلئین Bodléian Librcy در
شهر اکسفرد Oxford از بلاد انگلستان
موجود است و سال ۸٦۵ هجری نوشته شده
و ۱۸۵ رباعی از خیام دارد . پس از آن
نسخه های خطی وچاپی رباعیات خیام بـه
قدری است که ازشمارهٔ بیرون است وحتی
نسخه های چاپی آن راهم احصا نمیتوان کرد
چاپهاے مختلف آنچه من اطلاع دارم بدین
قرار است : کلکته ۱۲۵۲ ـ طهران
۱۲۷۸ ـ تبریز ۱۲۸۵ ـ لکنهو ۱۲۷۵ ـ
لکنهو ۱۲۹۵ ـ لکنهو ۱۳۰۰ ـ لکنهو
۱۳۰۱ ـ لکنهو ۱۳۱۲ ـ پطرزبورغ ۱۳۰٦
ـ طهران ۱۲۸۳ ـ طهران ۱۳۱۳ ـ طهران
۱۳۲۰ ـ بمبئی ۱۳۱۲ ـ طهران چاپ بروخیم

۱۳۴۲ ـ طهران چاپ کتابخانه شرق ۱۳۴۲ ـ استانبول ۱۳۲۴ ـ بمبئی ۱۳۱۲ ـ برلن ۱۳۰٤ شمسی ـ والبته این صورت در برابر آنچه هست و نعیین آن بازحمات و مشقات فراهم میشود اندك در مقابل بسیار است ـ

در نسخه هاے قدیم عده رباعیاتی که باسم خیام ثبت کرده اند از ۲۵۰ الی ۳۰۰ است وهرچه بزمانهای حاضر نزدیك میشویم عدهٔ رباعیات منسوب به خیام بیشتر است و دراین بین واضح میشود که هرروز یکعده رباعیات را که از دیگران است به خیام نسبت میدهند . تابحال نزدیك بنجهزار رباعی به خیام نسبت داده اند ولی محققین ازمیان این عده کثیر فقط ۲۰۰ الی ۳۰۰ رباعی را از گفته خیام میدانند .

دو نفر از اجله مستشرقین اروپا در این باب تحقیقات مهم کرده اند : اولی مستشرق شهیر دانمارکی استاد آرتور کریستنسن Arthur Christensen است که در رساله جداگانه بزبان فرانسه موسوم به (تحقیقات در باره رباعیات عمر خیام) Recherches sur les Rupaiat de Omar Khayyame در این باب بحث کرده ودومی مستشرق شهیر روسی استاد والنتین ژوکوفسکی Valen in S Joukowsky مرحوم است که در کتابی موسوم به (المظفریه) که مجموعه ایست از مقالات مستشرقین روسی بمناسبت سال بیست و پنجم نصب بارون ویکتور روزن Baron Victor osen معلم السنهٔ شرقی در دارالفنون پطرزبورغ مقاله در این باب نوشته و هردو

بعضی از رباعیات دیگران را که بخیام نسبت
داده اند بیان کرده اند .

ژوکوفسکی ۸۲ رباعی منسوب به خیام
را ذکر میکند که از شعرای مختلف از قبیل
عطار و نجم الدین رازی و حافظ و نصیر الدین
طوسی و عبدالله انصاری و رضاء الدین و
ابن سینا و انوری و جلال الدین بلخی و همتی
بلخی و مجدی همگر و طالب آملی و سراج الدین
قمری و مغربی و فخر رازی و شاهی و عاکفی
و محمد حسن خان و شاه نعمت الله ولی و
کمال اسمعیل و اثیر الدین و سیف الدین
باخزری و ابو السعید ابو الخیر و شیخ ابو الحسن
خرقانی و شاه سبحان خوافی و افضل الدین
کاشانی و سنائی است .

از آن زمان رباعیات دیگری نیز از

سلمان ساوجی ومشتاق اصفهانی وغیره بخیام
نسبت داده اند و اینك اگر شخص بخواهد
از میان آن پنج هزار رباعی آنچه را که
متعلق بدیگران است بیرون آورد رساله
جداگانه و تتبع در دواوین اغلب از شعرا
لازم است . بدون شك میتوان گفت تابحال
هرچه رباعی در دیوان این و آن یافته اند
که مضامین آن بگفته خیام شبیه بوده است
آنرا باسم خیام چاپ کرده اند و این نکته
هم تازگی ندارد چنانکه درهمان نسخه خطی
۸٦۵ که تا بحال ظاهراً قدیمیترین نسخه‌های
موجود شناخته شده رباعیات هست که در
دیوان بعضی شعرا دیده میشود . پس آنچه
را باسم خیام معروف کرده اند نمیتوان از
گفته خیام دانست .

عمر خیام در خارج از ایران

میتوان گفت که خیام در تمام ممالك عالم
مشهور است . شهرت فوق العاده او بواسطه
رباعیات است کـه مضامین مخصوص بخود
دارد و این مضامین منحصر چنان دل
انگیز است کـه بهر زبان ترجمه شده اهل
آن زبان را شیفته کرده است. از زبانهاے
ملل متمدن امروز کمتر زبانی است کـ
ترجمه ها یا ترجمهٔ از رباعیات خیام درآن
نباشد . شهرت خیام در اروپا قدیم است و
از نیمه اول قرن هفدهم میلادی شروع شده
اول کسیکه خیام را در اروپا معرفی کرد
مستشرق مشهور دکتر تماس هاید Thomas
Hyde بود کـه در کتاب خود موسوم به
Veterum persarum مذهب ایرانیان قدیم

Religio بعضی رباعیات خیام را بزبان لاتین
ترجمه کرده دراوایل قرن هجدهم سر گور ازله
Sirgore Ouselly انگلیسی اولین ترجمه
از رباعیات خیام را نشر داد ، در ۱۸۱۸
Baron Von بارون فن هامر پور گشتال
Hammer- purgstalls مستشرق اطریشی
در کتاب خود موسوم به (تاریخ ادبیات ایران)
Geschichte derssehonen Redehunste
persilns بعضی رباعیات خیام را به آلمانی
ترجمه کرده در ۱۸۲۷ فرد ریخ رو کرت
Frderich Ruckert در کتاب موسوم به
(صرف و نحو شعر و معانی بیان فارسی)
GrgmmatikgoetikundRhetotikdesperse
بعضی اشعار خیام را باستشهاد آورده ولی
کسیکه خیام را در تمام اروپا معروف کرد

ادوارد بیلز کول dward Byles Cowell
انگلیسی رئیس مدرسه سانسکریت anscrit
کلکته بود که اغلب از شعرا College
ایران قدیم را معروف کرده است و
مخصوصاً راه شهرت بزرگی برای خی
فراهم آورد و ادوارد فیتز جرالد dward
شاگرد خود را با افکار خ Filz Gerald
آشنا ساخت . ادوارد فیتز جرالد از شعر
خوب انگلیسی بود مضامین خیام به شع
انگلیسی ترجمه کرد . شاعر مزبور
رباعی خیام را بانگلیسی آورد و دررسا
کوچکی که فقط ۲۵۰ نسخه از آن چا
کردند و در ۱۸۵۹ بتوسط کواریچ uaricth
کتابفروش درلندن چاپ کرد وحتی اسم مؤل
هم نداشت . این رساله کوچک را با وجو

آنکه بیش از یك پنه Penny (تقریباً چهار شاهی به پول امروز ایران) قیمت نگذاشته بودند کسی نخرید ومترجم آن مأیوس نشد و حتی بروز نداد که مولف آن رساله‌اوست ومدتها کسی نگارند او را نمیشناخت وحتی کارلیل Carlyie نویسنده و منفکی معروف انگلیسی که از دوستان فیتز جرالد بود تا چهار ده سال بعد نمیدانست که مترجم رباعیات فیتزجرالد بوده است . بالاخره کم کم این رساله معروف شد وامروز نسخه های آن که در روز نخستین بیش از چهار شاهی قیمت نداشت با قیمتی خرید و فروش میشود که فقط توانگران درجه‌اول میتوانند نسخه از آن داشته باشند . چاپهای مختلفی که از ترجمه

های فیتز جرالد تا بحال در انگلستان و
امریکا انتشار یافته از شماره خارج است و
تاجائی که من اطلاع دارم تا کنون سی چاپ
مختلف از ترجمه فیتز جرالد میتوان باسم
و رسم اشاره کرد والبته اطلاع من در این
باب بسیار ناقص است و اگر کسی احصا
کند در هر سال چاپ تازه این کتاب
خواهد یافت . خوانندهٔ در انگلستان و
امریکا نیست که ترجمه فیتز جرالد را
نخوانده باشد و حتی نقاشان معروف مثل
ادموند دولاک Edmund Dulac تصاویر برای
رباعیات خیام کشیده اند که شاهکار های
نقاشی است . شهرت خیام در انگلستان باعث
شد که سایر ممالک اروپا بمقام وی پی
بردند ابتدا از ترجمه انگلیسی فیتز جرالد

بسایر زبانهاے اروپائی نقل کردند و پس از آن مستقیما از فارسی ترجمه کردند .

ترجمه های انگلیسی

پس از فیتز جرالد مترجمین دیگر آمده اند که معاریف آن ها بدین قرارند ،

وینفیلد Whinfield جونسن C·A ˙johnson

لویزا کستلو Lonsia C، Costello جون گارنر John L. Garner

ادوارد هرالن Edward Heron-Allen جون پاین John Payne

ناتان هسکل دویل Nathon Haskell Doyle شروبسل Q. A. Shrubsole

جاستن مک کرتی Justin H. :Nac Crathy

ترجمه های فرانسه

نیکلا [illegible] Nicolas شارل [illegible] گرولو Chrles Grolleau

کلود آنه [illegible] Claude Anet فرنان هانری [illegible] FernandHenry

لاسکاریس Lascaris ژان مارك برنار Jean-Marc Bernard شارل سیبلای Charles sibleigh روژه کرنا RogerCornay روبر دلپوك Robert Delpeuck ژول دو مارتولد Jules de Marthold فرانز توسن Franz Toussaint

ترجمه های آلمانی

هامر پور گشتال Hammer - Purgstall فن شاك A. F. Von Shack بودنشتد F. Bodenstedt فردریخ روزن Fredrich Rosen والف A. Volff

ترجمهٔ ایتالیائی

پیتزی J. pitzzi در کتاب موسوم به Storia della poesia (تاریخ شعر ایرانی) V. Rugarli درکتاب Persiana

ترجمهٔ مجارستانی

بلا هاراش Bela Harach

ترجمهٔ اسپانیولی

ویوس پاستور Vioes Pastor

ترجمهٔ روسی

بتوسط اومف Oumoff در کتاب موسوم به « شعرای غزل سرای ایرانی » و ترجمهٔ جدیدی که تاردف tardoff قنسول فعلی دولت شوروی در اصفهان شروع کرده است

ترجمه عربی

ودیع بستانی ـ محمد سباعی و آقای سید احمد نجفی مقیم طهران نیز ترجمهٔ غزلی بشعر عربی شروع کرده است

ترجمه ترکی

دکتر عبدالله جودت ـ رضا توفیق و

حسین دانش

ترجمه های دیگر

گذشته از زبانهائی که اشاره کردم
رباعیات خیام بارمنی و گرجی وارد وگجراتی
ولهستانی و دانمارکی ولاتینی وبعضی زبان‌های
دیگرنیز ترجمهٔ شده است که از اسم مترجمین
آن اطلاعی درست ندارم و ازجمله ترجمه
هاے آن به ارمنی ترجمه ای است که آقای
میرزا یانس در طهران کرده و دوسال پیش
بطبع رسانده است .

مقالات و کتب در باب خیام

عدهٔ مؤلفاتی که در باب خیام بزبانهاے

بیگانه شده است نیز قابل شماره نیست آنچه
من توانسته ام احصا کنم سی و پنج مقاله و
رساله و کتاب می توان اسم برد که در حق
او نوشته شده و گذشته از آن مقالاتی که
در دایرةالمعارفها وجرايد و مجلات درباب او
نوشته اند نیز از شمار برون است .

انجمن عمر خیام

درسال ۱۸۹۲ میلادی درلندن انجمنی باسم
«کلوپ عمرخیام» Omar Khayyam Club
تأسیس کردند و جمعی کثیر از فضلا و ادبا
و رجال انگلستان در تأسیس آن شریک
بودند و در سال ۱۸۹۳ انجمن مزبور با
تجلیل و احترام دوبوتهٔ گل سرخ برسر قبر
فیتز جرالد مترجم خیام نشاندند و تخم آن

بوته ها را از مقبرهٔ خیام از نیشابور آورده بودند. رواج فکر خیام در انگلستان و امریکا بدرجه ایست که از زمان فیتزجرالد ببعد عدهٔ کثیری از شعرا و نویسندگان انگلیسی به سبك و به مضامین خیام آثاری گذاشته اند ودر ادبیات انگلیسی سبك جدیدی بمیان آمده است باسم «ادبیات عمری» و در شعر طریقهٔ جدیدی پیدا شده به اسم «رباعیات» Rubaiyat یا Quatrains

* * *

در باب مزار خیام این نکته را فراموش شده نباید گذاشت که آقای سردار ساعد حکمران نیشابور چنانکه مؤلفین همیشه گفته اند نیز یکی از نیکوکاران آن تربت

شریف است چنانکه سال گذشته زائرین خاك خیام را نعمتی بخشود و بدستیاری فقرای دارالمساکین نیشابور راهی را که از شهر بمزار خیام میرود ساخت چنانکه آن راه امروز قابل عبور اتومبیل است و نزدیك هشتصد تومان کسر خرج این بریه را از کیسه مبرات خویش پرداخت و از این حیث ستایش گران خیام را حق است که او را همیشه یاد کنند

* *
*

در تقریظ از گفتهٔ خیام سخن بسیار است ولی بهتر از آن چیزی نیست که مجبوراً بسخنان دل انگیز خود امام عمر خیام قدس الله روحه العزیز باز گذارم که لطف

سخن او بهترین معرف گفتار وی است و از آنچه گویندگان کثیر در تحسین اشعار او گفته اند و کراراً در اوراق ثبت افتاده است باحتراز از اطناب خود داری میکنم وفقط قطعهٔ را که شاهزاده افسر درسال ۱۳٤٤ دریکی از مراحل زیارت خبره در سر تربت عزیز او سروده است و دارای مضمونی لطیف و بدیع است (چنانکه آگاهان بی‌میبرند) خیر الختام این سطور قرار میدهیم •



جهانی ستایند خیام را
که اندیشه ها بی کم وکاست گفت
پسندید هر چیز را در جهان
نترسید از هیچ کس راست گفت
دل عالمی را بشعری ببرد
چرا چون دلش هرچه میخواست گفت

طهران ۱۵ اسفند ماه ۱۳۰۰

«(سعید نفیسی)»



رباعیات
(حکیم عمر خیام)

(١)

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما
کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه زمی
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

(٢)

این دهر که بود مدتی منزل ما
نامد بجز از بلا و غم حاصل ما
افسوس که حل نگشت یک مشکل ما
رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

(۳)

بر خیز و بیا بتا برای دل ما
حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یك کوزهٔ می بیار تا نوش کنیم
زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

(٤)

چون عهده نمیشود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

(٥)

چون مرده شوم بباده شوئید مرا
تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید که روز حشر بوئید مرا
از خاك در میکده جوئید مرا

(۶)

ساقی قدحی که کارساز است خدا
در رحمت خود بنده نواز است خدا
می خور بهار بار طاعت مفروش
کز طاعت خلق بی نیاز است خدا

(۷)

قرآن که مهین کلام خوانند او را
گه گاه نه بر دوام خوانند او را
بر گرد پیاله آیتی روشن هست
کاندر همه جا مدام خوانند او را

(۸)

گر می نخوری طعنه مزن مستان را
گر دست دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدین کنی که من می نخورم
صد کار کنی که می غلامست آنرا



(٩)

هرچند که رنگ و روی زیباست مرا

چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا

معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک

نقاش ازل بهر چه آراست مرا

(١٠)

با بط میگفت ماهئی در تب و تاب

باشد که بجوی رفته باز آید آب

بط گفت که چون من و تو گشتیم کباب

دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

(١١)

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب

آید ز تراب چون روم زیر تراب

گر بر سر خاک من رسد مخموری

از بوی شراب من شود مست و خراب

(١٢)

روزیکه بدست بر نهم جام شراب
وز غایت خرمی شوم مست وخراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب
زین طبع چو آتش وسخنهای چو آب

(١٣)

روزی که دومهاتست میخور می ناب
کین عمر گذشته را نیابی در یاب
دانی کــه جهان رو بخـرابی دارد
تو نیز شب و روز زمی باش خراب

(١٤)

مائیم نهـاده سر بفـرمان شراب
جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی ما حلق صراحی در دست
هم بر لب ساقی آمده جان شراب

(١٥)

ما و می و معشوق در این کنج خراب
جان و دل و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاك و باد و ز آتش و آب

(١٦)

آن به که در این زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که بجملگی ترا تکیه براوست
چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

(١٧)

آن قصر که بهرام ازاو جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

(۱۸)

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی بادهٔ گلرنك نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشا گه ماست
تا سبزهٔ خاك ما تماشا گه کیست

(۱۹)

از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست
جز رنج زمانه هیچ موهومم نیست
هر چند بکار خویش در مینگرم
عمری بگذشت هیچ معلومم نیست

(۲۰)

از من رمقی بسعی ساقی ماندہ است
وز صحبت خلق بی وفائی ماندہ است
از بادهٔ دوشین قدحی بیش نماند
از عمر ندانم که چه باقی ماندہ است

(۲۱)

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست

گفتن نتوان زآنکه وبال سر ماست

چون نیست درین مردم نادان اهلی

نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

(۲۲)

اکنون که گل سعادتت پربار است

دست تو زجام می چرا بیکار است

می خور که زمانه دشمنی غدار است

دریافتن روز چنین دشوار است

(۲۳)

امروز ترا دسترس فردا نیست

و اندیشه فردات بجز سودا نیست

ضایع مکن این دم ار دلت بیدار است

کاین باقی عمر را بقا پیدا نیست

(٢٤)

این گنبد لاجوردی زرین طشت
بسیار بگشتست و دگر خواهد گشت
یکچند ز اقتضای دوران قضا
ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

(٢٥)

این خاک ره از خواجه بخاری بوده است
در وقت خود او بزر گواری بوده است
هر جا که قدم نهی یقین میپندار
کاندست کریم شهسواری بوده است

(٢٦)

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیرانشده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور که ندانی از کجا آمده ای
خوشباش ندانی بکجا خواهی رفت

(٢٧)

اے بیخبر این جسم مجسم هیچست
وین طالم نه سپهر ارقم هیچست
دریاب که در کشاکش موت وحیات
وابستهٔ یك دمیم آنهم هیچست

(٢٨)

ایزد چو گل وجود ما می آراست
دانست ز فعل ما چه برخواهد خواست
بیحکمش نیست هر گناهیکه مراست
پس سوختن روز قیامت ز کجاست

(٢٩)

ای چرخ فلك خرابی از کینهٔ تست
بیداد گری عادت دیرینهٔ تست
ای خاك اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

(۳۰)

ایدل چو نصیب تو همه خون شدنست

احوال تو هر لحظه دگر گون شدنست

ایجان تو بدین بدن چه کار آمده ای

چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

(۳۱)

این کوزه چو من عاشق زاری بود است

در بند سر زلف نگارے بودست

این دسته که در گردن او می بینی

دستیست که در گردن یاری بودست

(۳۲)

این کهنه رباط را که عالم نامست

آرامگه ابلق صبح و شامست

بزمیست که وامانده صد جمشید است

قصریست که تکیه گاه صد بهرامست

(۳۳)

ای وای بر آن دل که در او سوزی نیست
سودا زدهٔ مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی عشق بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

(۳٤)

ایدل چو زمانه میکند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

(۳٥)

این بحر وجود آمده بیرون زنهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند
زآنروی که هست کس نمیداند گفت

(۳۶)

ای مرد خرد حدیث فردا هوس است

در دهر زدن لاف سخنها هوس است

امروز چنین هر که خردمند کس است

داند که همه جهان چنین یک نفس است

(۳۷)

ای ساقی از آن می که دل و دین من است

پر کن قدحی که جان شیرین من است

گر نیست شراب خوردن آئین شما

معشوقه بجام خوردن آئین من است

(۳۸)

با باده نشین که ملک محمود اینست

وز چنگ شنو که لحن داود اینست

از آمده و رفته دگر یاد مکن

خوش باش که از وجود مقصود اینست

(٣٩)

بر خیز و بده باده چه جای سخن است
کامشب دهن تنگ تو روزی من است
مارا چو رخ خویش می گلگون ده
کاین توبه من چو زلف او پرشکن است

(٤٠)

برتر ز سپهر خاطرم روز نخست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ میجست
پس گفت مرا معلم از رای درست
لوح و قلم و بهشت دوزخ باتست

(٤١)

بر چهره گل شبنم نوروز خوشست
در صحن چمن روی دل افروز خوشست
از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست
خوش باش ز دی مگو که امروز خوشست

(٤٢)

بر کف می لعل وزلف دلدار بدست
بر طرف چمن کند باقبال نشست
می نوشد و از دور فلك نندیشد
وآنگاه شود ز بادهٔ عشرت مست

(٤٣)

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
اندر همه آفاق بگشتیم و نگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه
راهی که برفت راه رو باز نگشت

(٤٤)

پیش ازمن وتو لیل ونهاری بودست
گردندهٔ فلك زبهر کاری بودست
زینهار قدم بخاك آهسته نهی
کان مردمك چشم نکاری بودست

(٤٥)

تاکی ز چراغ مسجد ودود کنشت

تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت

رو بر سر لوح بین که استاد قضا

روز ازل آنچه بودنی بود نوشت

(٤٦)

تاهشیارم طرب ز من پنهان است

ور مست شوم از خردم نقصانست

حالیست میان مستی و هوشیاری

من بندهٔ انکه زندگانی آنست

(٤٧)

تا باز شناختم من ا[illegible] باده ز دست

این چ[illegible]ر و مایه مرادست ببست

افسوس ک[illegible] ب جوانی بباد

عمریکه هوای [illegible] معشوق گذشت



ای مفتی شهر از تو پرکارتریم
با این همه مستی ز تو هشیارتریم

تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

(٤٨)

تا چند زنم بروی دریا ها خشت

نومید نیم چو بت پرستان ز کنشت

زین پس من و سیمبر جوانان کنشت

می خواهم و معشوقه چه دوزخ چه بهشت

(٤٩)

ترکیب پیاله را که در هم پیوست

بشکستن آن کجا روا دارد مست

چندین سر و ساق نازنین و کف و دست

از مهر که پیوست و بکین که شکست

(٥٠)

جامی و مئی و ساقئی برلب کشت

این جمله مرا نقد و ترا نسیه بهشت

مشنو سخن بهشت و دوزخ از کس

که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

(۵۱)

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست

هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست

این یك نفسی که در تنت عاریتیست

با عاریتی عاریتی باید زیست

(۵۲)

چون چرخ بکام یك خردمند نگشت

خواهی تو فلك هفت شمر خواهی هشت

چون باید مرد و آرزوها همه هست

چه مور خورد بگور چه گرگ بدشت

(۵۳)

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست

نتوان بامید شك همه عمر نشست

هان تا ننهیم جام می از کف دست

در بیخبری مرد چه هشیار چه مست

(٥٤)

چون کار نه برمراد ما خواهدرفت

اندیشه و جهد ما کجا خواهدرفت

پیوسته نشسته ایم در حسرت آنك

دیر آمده ایم زود میباید رفت

(٥٥)

چون آب بجویبار و چون باد بدشت

روز دگر از عمر من و توبگذشت

تا من باشم غم دو روزه نخورم

روزیکه نیامده ست و روزیکه گذشت

(٦٥)

چون لاله بنور وز قدح گیربدست

با لاله رخی اگر ترا فرصت هست

می نوش بخرمی که این چرخ کبود

ناگاه ترا چو خاك گرداند پست

(۵۷)

چون مردن تو مردن یکبارگی است
یکبار بمیر این چه بیچارگی است
خونی و نجاستی مشتی رگ و پوست
انگار نبود این چه غمخوارگی است

(۵۸)

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست ز هر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

(۵۹)

چون بلبل مست راه در بستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت
دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

(۶۰)

خارے که بزیر پای هر حیوانیست
زلف صنمی و عارض جانانیست
هر خشت که بر کنگره ایوانیست
انگشت وزیری و سر سلطانیست

(۶۱)

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست
وز خوردن غم فایده بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرده غفران نبود
غفران ز برای گنه آمد غم چیست

(۶۲)

خیام که خیمه های حکمت بیدوخت
در کورهٔ غم فتاد نا گاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش برید
دلال قضا برایگانش بفروخت

(٦٣)

دارنده چو ترکیب طبایع آراست

باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست

گر نیك بود خرابی از بهر چه بود

گر زانکه بد آمد این صور عیب کراست

(٦٤)

در پرده اسرار کسی را ره نیست

زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست

جز در دل خاك تیره منزلگه نیست

افسوس که این فسانه هم کوته نیست

(٦٥)

درچشم محققان چه زیبا وچه زشت

منزل که عاشقان چه دوزخ چه بهشت

پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس

زیر سر عاشقان چه بالین چه خشت

(٦٦)

در خواب بدم مرا خردمندی گفت

کز خواب کسی را گل شادی نشگفت

کاری چه کنی که با اجل باشد جفت

برخیز که زیر خاک می باید خفت

(٦٧)

در جام طرب بادهٔ گلرنگ خوشست

با نغمهٔ عود و نالهٔ چنگ خوشست

زاهد که خبر ندارد از جام شراب

دور از بر ما هزار فرسنگ خوشست

(٦٨)

در مجلس دهر ساز مستی پست است

نه چنگ و نه نای و نه دلم در دستست

رندان همه ترك می پرستی کردند

جز محتسب شهر که دایم مست است

(۶۹)

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا باخبر است
زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت

(۷۰)

در فصل بهار اگر بتی حورسرشت
یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت
گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت
سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت

(۷۱)

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید
خالیست که بر رخ نگاری بوده است

(۷۲)

دریاب که از روح جدا خواهی رفت

در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت

می خور که ندانی ز کجا آمده ای

خوش زی که ندانی بکجا خواهی رفت

(۷۳)

دل سر حیات اگر کماهی دانست

در مرگ هم اسرار الهی دانست

امروز که با خودی ندانستی هیچ

فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

(۷٤)

دنیا نه مقام هست و نه جای نشست

فرزانه در او خراب اولیتر و مست

بر آتش غم ز باده آبی میزن

زان پیش که در خاک روی باد بدست

(٧٥)

دنیا دیدے و هرچه دیدے هیچست
وان نیز که گفتی شنیدی هیچست
سر تا سر آفاق دویدے هیچست
وان نیز که در خانه خزیدی هیچست

(٧٦)

دوران جهان بی می وساقی هیچست
بی زمزمه و نامے عراقی هیچست
هرچند در احوال جهان مینگرم
حاصل همه عشرتاست وباقی هیچست

(٧٧)

دوریکه در او آمدن رفتن ماست
آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

(۷۸)

زان باده که عمر را حیاتی دگراست

پرکن قدحی گرچه ترا دردسراست

برنه بکفم که کار عالم سمرست

بشتاب که عمرت ای پسر درگذراست

(۷۹)

زین پیش نشان بود نیها بودست

پیوسته قلم ز نیك و بد فرسودست

در روز ازل هرآنچه بایست بداد

غم خوردن و کوشیدن ما بیهودست

(۸۰)

ساقی می کهنه یار دیرین من است

بی دختر رز عیش نه آئین من است

گویند که باده خوار را دینی نیست

من باده خورم که باده خود دین من است

(۸۱)

ساقی غم من بلند آوازه شدست

سرمستی من برون زاندازه شدست

با موی سپید سرخوشم کز می تو

پیرانه سرم بهار دل تازه شدست

(۸۲)

ساقی دل من زمرده فرسوده تر است

کوزیر زمین زمن دل آسوده تر است

هر چند بخون دیده دامن شویم

دامان ترم ز دیده آلوده تر است

(۸۳)

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است

دریاب که هفته دگر خاک شده است

می نوش و گلی بچین که تا درنگری

گل خاک شدست و سبزه خاشاک شدست

(۸٤)

ساقی نظرے که دل ز اندیشه تهیست
شیران همه رفته اند وسر بیشه تهیست
هر شب چه حباب کف زدی شیشه چرخ
امروز که دور ما بود شیشه تهیست

(۸۵)

سیم ارچه نه مایهٔ خرد مندانست
بی سیمان را باغ جهان زندانست
از دست تهی بنفشه سر در زانوست
در کیسه زر دهان گل خندانست

(۸٦)

شادی مطلب که حاصل عمر دمیست
هر ذره ز خاك کیقبادی و جمیست
احوال جهان و عمر فانی و وجود
خوابی خیالی و فریبی و دمیست

(۸۷)

صحرا رخ خود بابر نوروز بشست
این دهر شکسته دل زنو گشت درست
با سبز خطی بسبزه زاری می خور
بر یاد کسی که سبزه از خاکش رست

(۸۸)

طاس فلك از نوش بهر حال تهی است
آسوده درین جهان نمیدانم کیست
ایمن نفسی ز مرك نتوان بودن
پس فایده جهان بی فایدة چیست

(۸۹)

فصل گل و طرف جویبار ولب کشت
با یك دوسه تازة دلبری حور سرشت
پیش آر قدح که بادة نوشان صبوح
آسودة ز دوزخند و فارغ ز بهشت

(۹۰)

گر بر فلکی بخاک باز آرندت
ور بر سر نازی به نیاز آرندت
فی‌الجمله بنه تو جهل تا بتوانی
آزار مجوی تا نیاز آرندت

(۹۱)

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده ای
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

(۹۲)

گردون نگری ز عمر فرسودهٔ ماست
جیحون اثری ز اشك آلودهٔ ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست
فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

(۹۳)

گل گفت به از لقای من روئی نیست
چندین ستم گلاب گر باری چیست
بلبل بزبان حال با او میگفت
یك روز که خندید که سالی نگریست

(۹٤)

گویند کسان بهشت باحور خوشست
من میگویم که آب انگور خوشست
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کاواز دهل شنیدن از دور خوشست

(۹٥)

گویند که دوزخی بود مردم مست
قولیست خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
فردا باشد بهشت همچون کف دست



تا کی غم آن خورم که دارم یا نه — وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه

پر کن قدح باده که معلوم نیست — کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

(۹۶)

گویند که می به ماه شعبان نه رواست

نه نیز رجب که آن مه خاص خداست

شعبان و رجب ماه خدایند و رسول

ما می رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

(۹۷)

گوئی که بر نهال تحقیق نرست

زیرا که در این راه کسی نیست درست

هریك زده‌اند دست در شاخی سست

امروز چو دی شمار وفردا چو نخست

(۹۸)

لعل تو می مذاب و ساغر کان است

جسم تو پیاله و شرابش جان است

آن جام بلورین که زمی خندان است

اشکی است که خون دل دراو پنهان است

(٩٩)

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

(١٠٠)

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاك یك بیك خواهد تافت

(١٠١)

می خوردن من نه از برای طربست
نز بهر نشاط و ترك دین و ادبست
خواهم که به بیخودی بر آرم نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سببست

(۱۰۲)

می خوردن شاد بودن آئین من است
فارغ بودن ز کفر و دین دین من است
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین من است

(۱۰۳)

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت
زینهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

(۱۰٤)

می گرچه بشرع زشت نامست خوشست
چون در کف شاهدی غلامست خوشست
تلخست و حرامست خوشم می آید
دیریست که تا هرچه حرامست خوشست

(۱۰۵)

می نوش که عمر جاودانی اینست
خود حاصلت ز دور جوانی اینست
هنگام گل و می است و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

(۱۰۶)

نه لایق مسجدم نه در خورد کنشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

(۱۰۷)

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

(۱۰۸)

هر ذره که در روی زمینی بودست
خورشید رخی زهره جبینی بودست
گرد از رخ نازنین به آرام فشان
کانهم رخ و زلف نازنینی بودست

(۱۰۹)

هر سبزه که در کنار جوئی رسته است
گوئی زلب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر هر سبزه بخواری ننهید
کان سبزه زخاک لاله روئی رسته است

(۱۱۰)

هر دل که در او مهر و محبت بسرشت
خواه اهل سجاده باش و خواه اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
آزاد ز دوزخست و فارغ ز بهشت

(۱۱۱)

هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت

یك لحظه ز عمر خویش ضایع نگذاشت

یا در طلب رضای ایزد کوشید

یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

(۱۱۲)

هشدار که روزگار شور انگیز است

ایمن منشین که تیغ دوران تیز است

در کام تو گر زمانه لوزینه نهد

زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

(۱۱۳)

یارب تو کریمی و کریمی کرمست

عاصی ز چه رو برون ز باغ ارمست

با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم

با معصیتم اگر ببخشی کرم است

(۱۱٤)

یاری که دلم ز بهر او زار شدست
او جای دگر بغم گرفتار شدست
من در طلب علاج خود چون کوشم
چون آنکه طبیب ماست بیمار شدست

(۱۱٥)

یك جرعه می ز ملك کاوس بهست
وز تخت قباد و ملکت طوس بهست
هر ناله که رندی بسحر گاه زند
از طاعت زاهدان سالوس بهست

(۱۱٦)

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج
بر دل منه از آمده و نامده رنج
خوش می خور و میباش در این دیر سپنج
با خود نبری جوی اگر داری گنج

(۱۱۷)

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چه پر شود چه بغداد چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

(۱۱۸)

آنانکه اساس زهد بر زرق نهند
آیند میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم سبوی می را پس از این
گر همچو خروسم اره بر فرق نهند

(۱۱۹)

آنانکه بکار عقل درمی کوشند
هیهات که جمله گاو نر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند
کامروز به عقل تره می نفروشند

(١٢٠)

آنانکه محیط فضل وآداب شدند

در کشف علوم شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریك نبردند برون

گفتند فسانه و در خواب شدند

(١٢١)

آنروز که توسن فلك زین کردند

وآرایش مشتری وپروین کردند

این بود نصیب ما زدیوان قضا

مارا چه گنه قسمت ما این کردند

(١٢٢)

آنکس که زمین وچرخ وافلاك نهاد

بس داغ که او بردل غمناك نهاد

بسیار لب چولعل وزلفین چومشك

در طبل زمین وحقه خاك نهاد

(١٦٣)

آنکه که نهال عمر من کنده شود
واجزام زیکدیگر پراکنده شود
ورزانکه صراحئی کنند از گل ما
حالی که پراز میش کنی زنده شود

(١٢٤)

آنمرد نیم کسز عدمم بیم آید
کان نیم مرا خوشتر از نیم آید
جانیست دراین جهان مرا عاریتی
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

(١٢٥)

آنها که فلک دیده دهر آرایند
آیند و روند باز با دهر آیند
در دامن آسمان در جیب زمین
خلقیست که تا خدا نمیرد زایند

(١٢٦)

آنها که در آمدند و در جوش شدند
آشفته ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیالهٔ و خاموش شدند
در خاك عدم جمله هم آغوش شدند

(١٢٧)

آنها کـه کهن شدند و آنها که نوند
هریك پس از آمدن یکایك بروند
این کهنه جهان بکس نماند جاوید
رفتند و روند دیگر آیند و روند

(١٢٨)

آن قوم که سجادهٔ پرستند خرند
زیرا کـه بزیر بار سالوس درند
دین از همه ترفه تر کـه در پرده زهد
اسلام فروشند و زکافر بترند

(۱۲۹)

آنها که بفکر در معنی سفتند

در ذات خداوند سخن ها گفتند

سررشته اسرار ندانست کسی

اول زنخی زدند و آخر خفتند

(۱۳۰)

آنها که کشنده شراب ناب‌اند

وآنها که بشب مدام در محراب‌اند

بر خشك یکی نیست همه در آب‌اند

بیدار یکی نیست همه در خواب‌اند

(۱۳۱)

اجرام که ساکنان این ایوان‌اند

اسباب تردد خرد مندانند

هان تا سر رشته خرد گم نکنی

کانان که مدبرند سر گردانند

(١٣٢)

از می طرب ونشاط ومستی خیزد
درجمع کتب خشکی و سردی خیزد
گر بادهٔ خوری تو سرخ رو خواهی بود
کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

(١٣٣)

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد
وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاك فرو خواهم شد
با مهر تو سر زخاك بر خواهم کرد

(١٣٤)

از آب عدم تخم مرا کاشتهٔ اند
از آتش غم روح من افراشته اند
سر گشته چو باد میروم گرد جهان
تا خاك من از چه جای برداشته اند

(١٣٥)

از رفته قلم هیچ دگرگون نشود

وز خوردن غم بجز جگر خون نشود

گر در همه عمر خویش خونابه خوری

یك ذره از آنکه هست افزون نبود

(١٣٦)

از آمدنم نبود گردون را سود

وز رفتن من جمال جاهش نفزود

وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود

کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

(١٣٧)

از دفتر عمر پاك می باید شد

در دست اجل هلاك می باید شد

ای ساقی خوش لقا توئی خوش مارا

آبی درده که خاك میباید شد

(۱۳۸)

اسرار ازل بادة پرستان دانند
قدر می و جام تنك دستان دانند
گر چشم تو حال من نداند نه عجب
شك نیست که حال مست مستان دانند

(۱۳۹)

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
وز دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نا ید از آن جهان که تا پرسم از او
کا حوال مسافران عالم چون شد

(۱٤۰)

افسوس که نامه جوانی طی شد
آن تازه بهار شادمانی طی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد کی شد

(١٤١)

امشب می جام یکمنی خواهم کرد

خودرا بدو جام می غنی خواهم کرد

اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت

پس دختر رزرا بزنی خواهم کرد

(١٤٢)

اسے بس که نباشیم و جهان خواهد بود

نی نام زما و نه نشان خواهد بود

زین پیش نبودیم و نه بد هیچ خلل

زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

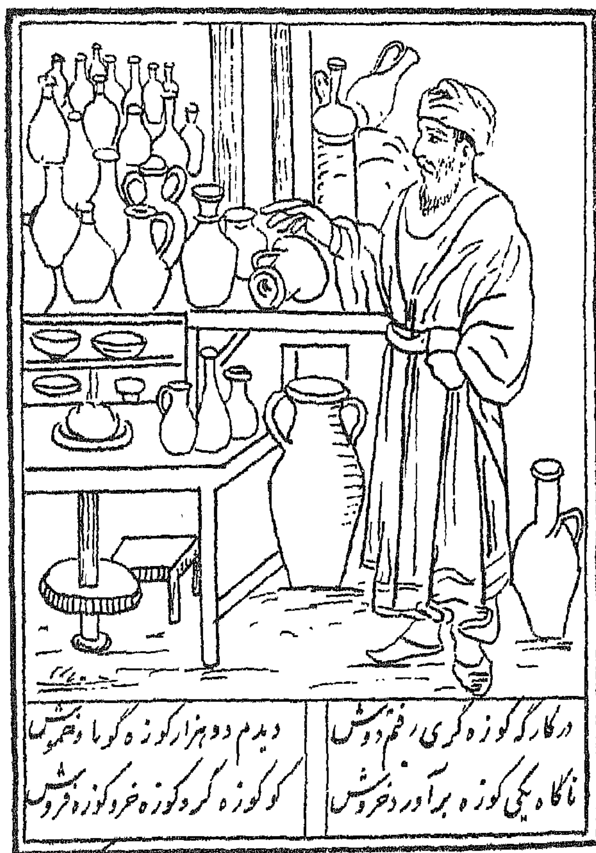
(١٤٣)

این جمع اکابر که مناسب دارند

از غصه و غم زجان خود بیزارند

وانکش که اسیر حرص چون ایشان نیست

این طرفه که آدمیش می نشمارند



در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

(١٤٤)

این چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمی دارد سود
پر کن قدحی و بر کفم بر نه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

(١٤٥)

این قافله عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله که شب میگذرد

(١٤٦)

ای کوزه گران که دست در گل دارید
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارید
بر گل لگد و طپانچه تا چند زنید
خاک بدنست تا چه می پندارید

(۱۴۷)

ای همنفسان ز می مرا قوت کنید

وین چهرهٔ کهربا چو یاقوت کنید

چون مرده شوم ز باده شوئید مرا

وز چوب رزم تختهٔ تابوت کنید

(۱۴۸)

این کاسه که بس نکوش پرداخته اند

بشکسته و در رهگذر انداخته اند

زنهار بر او قدم به خوارے ننهی

کان کاسه ز کاسه های سر ساخته‌اند

(۱۴۹)

این چرخ جفا پیشه عثائی بنیاد

هرگز گره بستهٔ کس را نگشاد

هر جا که یکی دید که داغی دارد

داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد

(١٥٠)

این خلق همه خران با افسوسند
پر مشغله و میان تهی چون کوسند
خواهی که کف پای ترا بوسه دهند
خوشنام بزی که بندهٔ ناموسند

(١٥١)

با این دوسه نادان که چنان میدانند
از جهل که دانای جهان ایشانند
خر باش که از خری ایشان بمثل
هر کونه خراست کافرش میدانند

(١٥٢)

با روی نکو و لب جوی و مل و ورد
چندان که توان عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و هستم و خواهم بودن
می میخوردم و خورده ام و خواهم خورد

(١٥٣)

پیری سر و برك در خرابی دارد
گلنار رخم برنك آبی دارد
بام و در وچهار رکن دیوار وجود
ویران شده و رو بخرابی دارد

(١٥٤)

تا خاك مرا به قالب آمیخته اند
بس فتنه که از خاك برانگیخته اند
من بهتر از این نمیتوانسم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

(١٥٥)

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می فروشان کیشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

(۱۵۶)

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر بدل خاک فرو خواهی شد

(۱۵۷)

توبه مکن از می اگرت می باشد
صد توبه ندامات در پی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان
در وقت چنین توبه روا کی باشد

(۱۵۸)

توبه نکند هر که تباهش باشد
از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند
باری ز نماز ها نجا تش بسا شد

(١٥٩)

جانم بفدای آنکه او اهل بود

سر در قدمش اگر نهی سهل بود

خواهی که بدانی بیقین دوزخ را

دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

(١٦٠)

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود

اندیشه و جهد ما کجا دارد سود

پیوسته نشسته ایم در حسرت آنك

دیر آمده ایم و رفت میباید زود

(١٦١)

چون مرده شوم خاك مرا گم سازید

احوال مرا عبرت مردم سازید

پس خاك و گلم به بادهٔ آغشته کنید

وز کالبدم خشت سر خم سازید

(۱٦۲)

چون هر نفست ز زندگانی گذرد
نگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملك وجود
عمرست چنان کش گذرانی گذرد

(۱٦۳)

چون عدل تو آنچه رزق قسمت فرمود
یك ذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده ز هرچه نیست میباید شد
آزاده ز هر چه هست میباید بود

(۱٦٤)

چون نیست در این زمانه سودی ز خرد
جز بیخرد از زمانه سودی نخورد
پیش آور از آن می که خرد را ببرد
تا بو که زمانه سوی ما به نگرد

(١٦٥)

چون جود ازل بود مرا انشا کرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد
و آنگاه قراضه ریزه عشق مرا
مفتاح خزانه در معنی کرد

(١٦٦)

حال گل و مل باده پرستان دانند
نه تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخبری بیخبران معذورند
ذوقیست درین شیوه که مستان دانند

(١٦٧)

خرم دل آنکسی که معروف نشد
در فوطه و در لباس و شرسوف نشد
سیمرغ وش از سر دو عالم برخاست
در کنج خرابهٔ جهان بوف نشد

(١٦٨)

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود
بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی کـه ز قالب تو خواهند زدن
ایوان سرای دگران خواهد بود

(١٦٩)

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
جان در پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو بینی فردا
زیر لگد کوزه گران خواهد بود

(١٧٠)

خورشید کمند صبح بر بام افکند
کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحرگه خیزان
آوازه اشربوا در ایام افکند

(۱۷۱)

دادم بامید زندگانی بر باد
تا بوده زعمر خویشتن روزی شاد
زان میترسم که عمر امانم ندهد
چندان که ز روزگار بستانم داد

(۱۷۲)

دردل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب خرمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند
پیداست که چند درجهان خواهد ماند

(۱۷۳)

در دهر هر آنکه نیمه نانی دارد
وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

(١٧٤)

درسر هوس بتان چون حورم باد
در دست همیشه آب انگورم باد
گویند خدا ترا زمی توبه دهاد
او خود ندهد من نکنم دورم باد

(١٧٥)

در دهر کسی بگل عذاری نرسید
تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد دندانه نشد
دستش به سر زلف نگاری نرسید

(١٧٦)

در آتش سوزنده اگر اهل بود
آن آتش سوزنده بر او سهل بود
با مردم نا اهل میا در صحبت
کز هرچه بتر صحبت نا اهل بود

(١٧٧)

در عالم جان بهوش میباید بود
در کار جهان خموش میباید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد
بی چشم و زبان و گوش میباید بود

(١٧٨)

درمیکده جز بمی وضوء نتوان کرد
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوشباش که این پرده مستوری ما
بدریده چنین شد که رفو نتوان کرد

(١٧٩)

در ملك تو از طاعت من هیچ فزود
در معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار و مگیر ز آنکه معلوم شد
گیرنده دیرست و گذارنده زود

(١٨٠)

دهقان قضا بسی چو ما کشت ودرود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدحی می بکفم درنه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

(١٧١)

روزیست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال پیش گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

(١٨٢)

روزی که مرا ز خویش بیگانه کنند
وز هستی من یاد بافسانه کنند
با اینکه من این سخن نیارم گفتن
تا از گل من سبوی میخانه کنند

(١٨٣)

زآن پیش که نام تو ز عالم برود

می خور که چو می بدل رسد غم برود

بگشای سر زلف بتی بند به بند

زآن پیش که بند بندت از هم برود

(١٨٤)

زآن پیش که بر سرت شبیخون آرند

فرمای که تا باده گلگون آرند

تو زر نه ای غافل نادان که ترا

در خاک نهند و باز بیرون آرند

(١٨٥)

زآن سر بگلای که پیر دهقان دارد

پی کن که دلم میل فراوان دارد

از سر گل آرزو بپر که جهان

در زیر گل آرزو فراوان دارد

(١٨٦)

زآوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاوردن و بردن من از بهر چه بود

(١٨٧)

شب نیست که عقل در تحیر نشود
وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می شود کاسهٔ سر از سودا
هر کاسه که سر نگون بود پر نشود

(١٨٨)

صیاد ازل که دانه در دام نهاد
صیدی بگرفت و آدمش نام نهاد
هر نیك و بدی که میرود در عالم
او میکند و بهانه بر عام نهد

(١٨٩)

طبعم همه با روی چو گل پیوندد
دستم همه با ساغر مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم
زان پیش که جزوها به کل پیوندد

(١٩٠)

عالم اگر از بهر تو می آرایند
مگرای بدان که عاقلان بگرایند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بربایند

(١٩١)

عشقی که مجازی بود آبش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود



خیام اگر ز باده مستی خوش باش — با ساده رخی اگر نشستی خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است — انگار که نیستی چو هستی خوش باش

(١٩٢)

عمرت تاکی بخود پرستی گذرد

یا در پی نیستی و هستی گذرد

می خور که چنین عمر که مرگ از پی اوست

آن به که بخواب یا بمستی گذرد

(١٩٣)

عید آمد و کارها نکو خواهد شد

صافی می ناب در سبو خواهد کرد

افسار نماز و پوزه بند روزه

عید از سر این خران فرو خواهد کرد

(١٩٤)

فردا علم نفاق طی خواهم کرد

با موی سفید قصد می خواهم کرد

پیمانه عمر من بهفتاد رسید

این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

(١٩٥)

فرداکه جزای‌شش جهت خواهد بود

قدر تو بقدر معرفت خواهد بود

درحسن صفت کوش که درعرصهٔ حشر

حشر تو بصورت صفت خواهد بود

(١٩٦)

قومیکه بخواب مرگ سر باز نهند

تاحشر زقال وقیل خود باز رهند

تا کی گوئی خبر کسی باز نداد

وز بیخبری ازچه خبر باز دهند

(١٩٧)

قومی زگزاف در غرور افتادند

قومی زپی حور قصور افتادند

معلوم شود چو پرده ها بردارند

کز کوی تودور دور دور افتادند

(١٩٨)

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد

کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد

من می‌نگرم ز مبتدی تا استاد

عجز است بدست هر که از مادر زاد

(١٩٩)

کس را پس پرده قضا راه نشد

وز سر خدا هیچکس آگاه نشد

هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند

معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

(٢٠٠)

کم کن طمع از جهان و میزی خورسند

وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند

هان میخور و زلف دلبری گیر که دور

هم بگذرد و نماند این روزی چند

(٢٠١)

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد
کش نشکند و باز بگل نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بردارد
تا حشر ازاو خون عزیزان بارد

(٢٠٢)

گر باده بکوه برزنی رقص کند
ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمائی
روحیست که او تربیت شخص کند

(٢٠٣)

گر یار منید ترک طامات کنید
غم های مرا بمی مکافات کنید
چون در گذرم خاک مرا گل سازید
در رخنهٔ دیوار خرابات کنید

(۲۰٤)

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست
چون عاقبت کار همین خواهد بود

(۲۰۵)

گویند هر آن کسان که با پرهیزند
زآنسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آنیم مدام
تا بو که بحشرمان چنان انگیزند

(۲۰٦)

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
پُر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

(۲۰۷)

گویند که ماه روزه نزدیک رسید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
درآخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بیفتم تاعید

(۲۰۸)

لب برلب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر که وجود تو نماند موجود
لب هات چنین شود بفرمان و دود

(۲۰۹)

ماه رمضان چنانکه امسال آمد
برپای خرد بند گران حال آمد
ای یار خدای خلق را غافل ساز
چندان که گمان کنند شوال آمد

(۲۱۰)

مگذار که غصه در کنارت گیرد

و اندوه محال روز گارت گیرد

می خور بکنار سبزه و آب روان

زآن پیش که خاك در کنارت گیرد

(۲۱۱)

من می خورم و هر که چومن اهل بود

می خوردن او نزد خدا سهل بود

می خوردن من حق زازل میدانست

گرمی نخورم علم خدا جهل بود

(۲۱۲)

می خور که تنت بخاك ره ذره شود

خاکت پس از آن پیاله و خمره شود

از دوزخ و از بهشت فارغ میباش

عاقل بچنین چیز چرا غره شود

(۲۱۳)

می خور که ز دل قلت و کثرت ببرد
و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که ازاو
یك جرعه خوری هزار علت ببرد

(۲۱٤)

می خور که بسی بسی سما خواهد شد
خوش زی که بسی بسی سها خواهد شد
برطرف چمن ز زندگانی برخور
زیرا که چمن بسی چو ما خواهد شد

(۲۱٥)

می خواهم خورد تا که جانم باشد
گر سود جهان جمله زیانم باشد
اسپ جان جهان در این جهان خوش بزیم
من کی دانم که آن جهانم باشد

(۲۱۶)

نابرده بصبح درطلب شامی چند
ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند
بد نام کننده نکونامی چند

(۲۱۷)

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد
باید بکفت می مروق باشد
گویند در افواه که حق تلخ بود
باید بهمه حال که می حق باشد

(۲۱۸)

هرگه که بنفشه جامه دررنگ زند
در دامن گل بباد صبا چنگ زند
هشیار کسی بود که باسیم بری
می نوشد وجام باده بر سنگ زند

(۲۱۹)

هر جرعه که ساقیش بخاك افشاند

در دیده گرم آتش دل بنشاند

سبحان الله تو باده می پنداری

آبی که رسد درد دلت برهاند

(۲۲۰)

هرچند دلم زعشق محروم نشد

کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد

واکنون که بچشم عقل درمینگرم

معلومم شد که هیچ معلوم نشد

[۲۲۱]

هرصبح که روی لاله شبنم گیرد

بالای بنفشه در چمن خم گیرد

انصاف مرا زغنچه خوش می آید

کو دامن خویشتن فراهم گیرد

[۲۲۲]

هرلذت وراحتی کـه خلاق نهاد

از بهر مجردان در آفاق نهاد

هرکس زطلاق منقلب گشت بجفت

آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد

[۲۲۳]

یاران چو باتفاق میعاد کنید

خودرا بجمال همدیگر شاد کنید

ساقی چومی مغانه برکف گیرد

بی چاره فلان را بدعا یاد کنید

(۲۲٤]

یاران موافق همه از دست شدند

درپای اجل یکان یکان پست شدند

خوردیم زیك شراب درمجلس عمر

دوری دوسه پیشتر زما مست شدند

(٢٢٥)

يك باده هزار مرد يادين ارزد
يك جرعه مى بملكت چين ارزد
درروى زمين چيست زبادة خوشتر
تلخى كه هزار جان شيرين ارزد

(٢٢٦)

يك جرعه مى ملك جهان ميارزد
خشت سرخم هزار جان ميارزد
آن كهنه كه لب زمى بدو پاك كنند
حقا كه هزار طيلسان مى ارزد

(٢٢٧)

يك قطره آب بود با دريا شد
يك ذرة خاك با زمين يكتا شد
آمدشدن تو اندرين عالم چيست
آمد مگسى پديد و ناپيدا شد

{ ٢٢٨ }

یك نان بدوروز اگر شود حاصل مرد
با کوزه شکستهٔ دمی آبی سرد
مخدوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

{ ٢٢٩ }

از هر چه خوری باز شراب اولیتر
با لاله رخان باده ناب اولیتر
عالم همه سربسر خراب است و یباب
درجای خراب هم خراب اولیتر

{ ٢٣٠ }

افلاك كه جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

(۲۳۱)

این اهل قبور خاك گشتند وغبار

هر ذره زهر ذره گرفتند کنار

آه این چه شرابیست که تاروز شمار

بیخود شده وبیخبرند از همه کار

(۲۳۲)

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر

باغ طربت ز سبزه آراسته گیر

وآنگاه برآن سبزه شبی چون شبنم

بنشسته و بامداد برخواسته گیر

(۲۳۳)

ای دوست غم جهان بیهوده مخور

بیهوده غم جهان فرسودهٔ مخور

چون بود گذشت نیست نابوده پدید

خوش باش وغم بوده نابوده مخور

(۲۳٤)

بایار چو آرمیده باشی همه عمر

لذات جهان چشیده باشی همه عمر

هم آخر عمر رحلتت باید کرد

خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

(۲۳٥)

برخیز ودوای این دل تنگ بیار

زآن باده مشکبوی گلرنگ بیار

اجزای مفرح غم از می خواهی

یاقوت می و بربشم چنگ بیار

(۲۳٦)

تاچند ازاین حیله و زراقی عمر

تاچند مرا درد دهد ساقی عمر

حقا که من از ستیزه و خدعهٔ او

چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

(۲۳۷)

چون حاصل آدمی درین دیر دودر
جز خون دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آن که یک نفس زنده نبود
آسوده کسی که خود نزاد از مادر

(۲۳۸)

خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری
از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

(۲۳۹)

در دائرهٔ سپهر ناپیدا غور
می نوش بخوشدلی که دورست بجور
نوبت چو بدور تو رسید آه مکن
جامیست که جمله را چشانند بدور



(٢٤٠)

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار

بر پاره گلی لگد همی زد بسیار

وان گل بزبان حال با او میگفت

من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

(٢٤١)

عمرت چه دو صد بود چه سیصد چه هزار

زین کهنه سرا برون برندت ناچار

گر پادشهی وگر گدای بازار

این هر دو بیك نرخ بود آخر کار

(٢٤٢)

گر باده خوری تو با خردمندان خور

یا با صنمی لاله رخ و خندان خور

بسیار مخور فاش مکن و رد مساز

اندك خور و گه گاه خور و پنهان خور

(۲۴۳)

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کین یکدم عاریت درین کنج فنا
بسیار بجوئی و نیابی دیگر

(۲۴۴)

آب رخ نو عروس رز پاک مریز
جز خون دل تائب نا پاک مریز
خون دو هزار تائب نا معلوم
بر خاک بریز و جرعه بر خاک مریز

(۲۴۵)

از جملهٔ رفتگان این راه دراز
باز آمده کو که بما گوید باز
هان بر سر این دو راهه آز و نیاز
چیزت نگذاری که نمی آئی باز

(٢٤٦)

ای پیر خردمند پگه تر بر خیز
وانکودك خاك بیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمك می بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

(٢٤٧)

ای دل چو حقیقت جهان است مجاز
چندین چه خوری تو غم ازین رنج دراز
تن را بقضا سپار و با درد بساز
کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

(٢٤٨)

این چرخ که با کسی نمیگوید راز
کشته بستم هزار محمود و ایاز
می خور که بکس عمر دو باره ندهند
هر کس که شد از جهان نمی آید باز

(٢٤٩)

بازی بودم پریده از عالم راز

شاید که برم ره از نشیبی بفراز

اینجا چو نیافتم کسی محرم راز

زان در که درآمدم برون رفتم باز

(٢٥٠)

با تو بخرابات اگر گویم راز

به زآنکه بمحراب کنم بیتو نماز

ای اول وای آخر خلقان همه تو

خواهی تو مرا بسوز خواهی بنواز

(٢٥١)

بر روی گل از ابر نقابست هنوز

در طبع دلم میل شرابست هنوز

درخواب مرو چه جای خوابست هنوز

جانا می ده که آفتابست هنوز

(۲۵۲)

حکمی که ازاو محال باشد پرهیز
فرموده و امر کرده کز وی بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز
این قصه چنان بود که کج دار مریز

(۲۵۳)

رفتند و ز رفتگان یکی نامد باز
تا با تو بگوید از پس پرده راز
کارت ز نیاز میگشاید نه نماز
بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

(۲۵٤)

رو بر سر افلاك جهان خاك انداز
می میخور و گرد ماهرویان میتاز
چه جای عبادتست و چه جای نماز
کز جمله رفتگان کسی نامده باز

(۲۵۵)

ساغر پر کن که برفکون آمده روز

زان باده که لعل هست ازاو رنگ آموز

بردار دو عود را و مجلس بفروز

یك عود بساز وآن دگر عود بسوز

(۲۵٦)

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز

تکبیر همی زنیم بر پنج نماز

هرجا که پیاله ایست ما را بینی

گردن چو صراحی بی او کرده دراز

(۲۵۷)

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز

گرد گنه از چهره نرفتم هرگز

با این همه نومید نیم از کرمت

زآنرو که یکی را دو نگفتم هرگز

(٢٥٨)

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطه عمر دراز
لب بر لب من نهاد و میگفت براز
می خور که بدین جهان نمیائی باز

(٢٥٩)

ما لعبت کانیم و فلك لعبت باز
از روی حقیقتی و نه از روی مجاز
بازیچه کنان بدیم بر نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یك یك باز

(٢٦٠)

معشوق که عمرش چو غم باد دراز
امروز تلطفی بنو کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت
یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

(۲۶۱)

میپرسیدی که چیست این نقش مجاز

گر بر گویم حقیقت اش هست دراز

نقشیست پدید آمده از دریائی

و آنگاه شده بقعر آن دریا باز

(۲۶۲)

آغاز روان گشتن این زرین طاس

و انجام خرابی چنین نیك اساس

دانسته نمی شود بمعیار عقول

سنجیده نمی شود به مقیاس قیاس

۲۶۳

از حادثه زمان زاینده مترس

وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس

این یك دمه نقد را بعشرت بگذار

از رفته میندیش و ز آینده مترس

(۲۶۴)

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
در پیش نهاده کله کیکاوس
با کله همیگفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و چه شد ناله کوس

(۲۶۵)

آن می که حیات جاودانیست بنوش
سرمایه لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بنوش

(۲۶۶)

از آمده ها زرد مکن چهره خویش
وز نامده ها آب مکن زهره خویش
بردار ز دنیای دنی بهره خویش
زآن پیش که دهر بر کشد دهره خویش

(٢٦٧)

ایام شباب رفت و خال و حشمش
تلخ است مرا عیش ولی میچمش
این قامت همچو تیر من گشته کمان
زه کرده ام از عصا خوش میکشمش

(٢٦٨)

ایچرخ مرامکش به بدمستی خویش
بشناس بلندی من و پستی خویش
من خود زغم خویش و تهی دستی خویش
پیوسته ملول باشم از هستی خویش

(٢٦٩)

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامه تزویر مپوش
عقبی همه روزه است و دنیا یکدم
از بهر دمی عمر ابد را مفروش

(۲۷۰)

تا دیگ بقای من بود اندر جوش

در کاسه خوشدلی کنم دردی نوش

ای کوزه گر از گلم اگر کوزه کنی

وآن کوزه بجز بمی فروشان مفروش

(۲۷۱)

تا چند کنم عرضه نادانی خویش

بگرفت دل من از پریشانی خویش

زنار مغا نه بر میان خواهم بست

از ننگ چه از ننگ مسلمانی خویش

(۲۷۲)

جامیست که عقل آفرین میزندش

صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف

میسازد و باز بر زمین میزندش

(۲۷۳)

خیام اگر زباده مستی خوشباش

با لاله رخی اگر نشستی خوشباش

چون عاقبت کار جهان نیستی است

انگار که نیستی چو هستی خوشباش

(۲۷٤)

در کار گه کوزه گری رفتم دوش

دیدم دو هزار کوزه گویا وخموش

ناگاه یکی کوزه برآورد خروش

کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

(۲۷۵)

زآن روح که راح ناب میخوانندش

تیمار دل خراب می خوانندش

جامی دو سه سنگین بمن آرید بلک

خیر آب چرا شراب میخوانندش

(۲۷۶)

سیر آمدم ای خدای از هستی خویش
از تنگدلی و از تهی دستی خویش
از نیست چو هست میکنی بیرون آر
زین نیستم بحرمت هستی خویش

(۲۷۷)

سرمست به میخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خداست می نوش خموش

(۲۷۸)

غم چند خوری بکار نا آمده پیش
رنج است نصیب مردم دور اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش
کز خوردن غم رزق نگردد کم و بیش

(٢٧٩)

می را که خورد همیشه دارد پاسش
او چشمه خضرست و منم الیاسش
من قوت دل قوت روانش خوانم
چون گفت خدا منافع الناسش

(٢٨٠)

هفتاد و دوملتند در دین کم بیش
از ملت ها عشق تو دارم در پیش
چه کفر و چه اسلام و چه طاعت چه گناه
مقصود توئی بهانه بردار ز پیش

(٢٨١)

خیام زمانه از کسی دارد ننك
کاو در غم ایام نشیند دلتنك
می نوش ز آبگینه با نالهٔ چنك
زآن پیش که آبگینه آید برسنك

(۲۸۲)

روحی که منزه است ز آلایش خاک

مهمان تو آمده است از عالم پاک

میده تو به باده صبوحی مددش

زان پیش که گوید انعم الله مساک

(۲۸۳)

هان صبح دمید و دامن شب شد چاک

برخیز و صبوح کن چرائی غمناک

می نوش دلا که صبح بسیار دمد

او روی بما کرده و ما روی بخاک

(۲۸٤)

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل

کردم همه مشکلات گردون را حل

بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل

هر بند گشاده شد مگر بند اجل

(٢٨٥)

این صورت کون جمله نقش است و خیال
عارف نبود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش
فارغ شو از این نقش خیالات محال

(٢٨٦)

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از کرد اجل
پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

(٢٨٧)

چند از غم و غصه جهان قالا قال
برخیز و بشادی گذران حالا حال
از سبزه چو شد روی زمین مالامال
در کش می لعل از قدح مالا مال



گردون نگری ز عمر فرسوده ماست   جیحون اثری ز اشک آلوده ماست

دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست   فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

(۲۸۹)

چون باد بزلف او رسیدن مشکل
وز دست غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند بدیده روی او نتوان دید
گر دیدن ماست دیده دیدن مشکل

(۲۹۰)

در سر مگذار هیچ سودای محال
می خور همه ساله ساغر مالا مال
با دختر رز نشین و عیشی میکن
دختر بحرام به که مادر بحلال

(۲۹۱)

کس خلد و جحیم را ندیده است ایدل
گو کس که از آنجهان رسیده است ایدل
امید و هراس ما بچیزیست کز آن
جز نام و نشانی نه پدید است ایدل

(۲۹۲)

آن به که ز جام و باده دلشاد کنیم
وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی روان زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

(۲۹۳)

آنروز که نیست خود شراب تا کم
زهری بود ار دهد تریاکم
زهر است غم جهان و می تریاقش
تریاق خورم ز زهر نبود باکم

(۲۹٤)

از باده شود تکبر از سرها کم
وز باده شود گشاده بند محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

(۲۹٥)

از آب و گلم سرشته من چکنم

وین پشم و قصب تو رشته من چکنم

هر نیک و بدی که از من آید بوجود

تو بر سر من نوشته من چکنم

(۲۹٦)

از خالق کردکار و از رب رحیم

نومید نیم بجرم و عصیان عظیم

گر مست و خراب خفته باشم امروز

فردا بخشد باستخوان های رمیم

(۲۹٧)

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم

وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم

دردا و ندامتا که تا چشم زدیم

نابوده بکام خویش نابوده شدیم

(۲۹۸)

ای چرخ ز گردش تو خورسندنیم
آزادم کن که لایق بندنیم
گر میل تو با بیخرد و نااهل است
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

(۲۹۹)

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
این یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم
با هفت هزار سالگان سر بسریم

(۳۰۰)

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام
کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام
گر هست صواب آنچه او خواسته است
پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

(۳۰۱)

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم

بااین همه مستی زتو هشیار تریم

توخون کسان خوری وماخون رزان

انصاف بده کدام خونخوارتریم

(۳۰۲)

این چرخ وفلك كه مادراو گردانیم

فانوس خیال ازاو مثالی دانیم

خورشید چراغ آن و عالم فانوس

ماچون صوریم کاند او حیرانیم

(۳۰۳)

با رحمت تو من ازگنه نندیشم

با توشه تو زرنج ره نندیشم

گرلطف توام سفیدرو گرداند

یك ذره ز نامهٔ سیه نندیشم

(۳۰٤)

با نفس همیشه در نبردم چه کنم
وز کرده خویشتن بدردم چکنم
گیرم که زمن در گذرانی بکرم
زین شرم که دیدی که چه کردم چکنم

(۳۰۵)

برخیز و بیا که چنك برچنك زنیم
می نوش کنیم و نام بر ننك زنیم
سجادهٔ بیك پیاله می بفروشیم
وین شیشه زهد بر سر سنك زنیم

(۳۰٦)

برخیزم و عزم بادهٔ ناب کنم
این چهرهٔ کهربا چو عناب کنم
این عقل فضول پیشه را مشتی می
بر روی زنم چنانکه در خواب کنم

(٣٠٧)

برخیز وبیا نامی گلرنك کشیم
با نغمه عود وناله چنك کشیم
هش دار که ایام تراویح گذشت
عیداست بیا نامی گلرنك کشیم

(٣٠٨)

برمفرش خاك خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم
ناآمدگان و رفتگان می بینم

(٣٠٩)

بی باده نبوده ام دمی تا هستم
امشب شب قدراست ومن امشب مستم
لب بر لب جام و سینه برسینه خم
تاروز بگردن صراحی دستم

(٣١٠)

تاچند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده قدح باده از آن پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم

(٣١١)

تا دست باتفاق بر هم نزنیم
پائی ز نشاط بر سر غم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

(٣١٢)

تا ظن نبری که من بخود موجودم
یا این ره خونخواره بخود پیمودم
چون بود و حقیقت من از او بود است
من خود که بدم کجا بدم کی بودم

(۳۱۳)

تاچند ملامت کنی ای زاهد خام
ما رند و خراباتی و مستیم مدام
تو درغم تسبیح و رساله و تلبیس
ماباهی ومطربیم و معشوقه بکام

(۳۱٤)

ترسم که چوزین پیش بعالم نرسیم
با همنفسان نیز فراهم نرسیم
این دم که دراوئیم غنیمت شمریم
شاید کەبزندگی در آن دم نرسیم

(۳۱٥)

پاك ازعدم آمدیم و ناپاك شدیم
آسوده در آمدیم و غمناك شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل
دادیم بباد عمر و در خاك شدیم

(۳۱۶)

جانا من و تو نمونهٔ پرگاریم
سرگرچه دو کرده‌ایم یک تن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره وار
تا آخر کار سر بهم باز آریم

(۳۱۷)

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم
پس بی می و معشوقه خطائیست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد حکیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

(۳۱۸)

در پای اجل چو من سرافکنده شوم
وز دست اجل چو مرغ پرکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی نکنید
باشد که ز باده پر شود زنده شوم

(۳۱۹)

در مسجد اگر چه با نیاز آمده‌ایم

حقا که نه از پی نماز آمده ایم

زینجا روزی سجاده دزدیده‌ایم

آن کهنه شده‌است دوباره باز آمده‌ایم

(۳۲۰)

در دائره وجود دیر آمده ایم

وز پایه مردمی بزیر آمده ایم

چون عمر نه بر مراد ما میگذرد

بارے بسر آمدی که سیر آمده‌ایم

(۳۲۱)

دل فرق نمی‌دهد همی دانه ز دام

رائیش بمسجد است ورائیش بجام

بااین همه ما ومی و معشوق مدام

در میکده بخته به که در صومعه خام

(۳۲۲)

دنیا چو فناست من بجز فن نکنم
جز رأی نشاط و می روشن نکنم
گویند مرا که ایزدت توبه دهاد
او خود ندهد و گر دهد من نکنم

(۳۲۳)

زآن پیش که از زمانه تابی بخوریم
با یکدیگر امروز شرابی بخوریم
کاین چرخ فلک بوقت رفتن ما را
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

(۳۲۴)

زین گونه که من کار جهان می بینم
عالم همه رایگان بر آن می بینم
سبحان الله بهر چه در می نگرم
ناکامی خویشتن در آن می بینم

(۳۲۵)

کو محرم راز تا بگویم یکدم
کز اول کار خود چه بوده است آدم
محنت زدهٔ سرشتهٔ از گل غم
یکچند جهان بگشت برداشت قدم

(۳۲۶)

گر من ز می مغانه مستم هستم
گر کافر و گبر و بتپرستم هستم
هر طایفه بمن گمانی دارند
من زآن خودم چنانکه هستم هستم

(۳۲۷)

گفتم که دگر باده گلگون نخورم
می خون رزان است دگر خون نخورم
پر خوردم گفت بجد می گوئی
گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

(٣٢٨)

گل گفت که من یوسف مصر چمنم
یاقوت گرانمایه پر زر دهنم
گفتم چو تو یوسفی نشانی بنمای
گفتا که بخون غرقه نگر پیرهنم

(٣٢٩)

گویند مرا که می پرستم هستم
گویند مرا فاسق و مستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن
کاندر باطن چنانکه هستم هستم

(٣٣٠)

مائیم در اوفتاده چون مرغ بدام
دلخستهٔ روزگار و آشفته مدام
سرگشته در این دائرهٔ بی در و بام
ناآمده بر مراد و نارفته بکام

(۳۳۱)

ماییم که سر مست شرابیم مدام
در مجلس مانیست بجز باده و جام
مگذار نصیحت من ای زاهد خام
ما باده پرستیم و لب یار بکام

(۳۳۲)

ما خرقه زهد بر سر خم کردیم
وز خاك خرابات تیمم کردیم
شاید بدر میکده ها در یابیم
آن عمر که در مدرسه ها گم کردیم

(۳۳۳)

ما افسر خان وتاج کی بفروشیم
دستار قصب به بانك نی بفروشیم
تسبیح که پیك لشکر تزویر است
نا گاه بیك پیاله می بفروشیم

(۳۳٤)

مقصود ز جمله آفرینش مائیم
در چشم خرد جوهر بینش مائیم
این دائرهٔ جهان چو انگشتری است
بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم

(۳۳٥)

من بادهٔ تلخ تلخ دیرینه خورم
وندر رمضان در شب آدینه خورم
انگور حلال خویش در خم کردم
تو تلخ مکن خدای تا من بخورم

(۳۳٦)

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشید بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم



شیخی بزن فاحشه گفتا مستی — هر لحظه بدام دیگری پابستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم — آیا تو هر آنچه مینمائی هستی

[۳۳۷]

من زین دل بیخرد بجان آمده‌ام
وز جان ستمکش بفغان آمده ام
چون کار جهان بامن بی من یکسان
پس من بچه کار در جهان آمده ام

[۳۳۸]

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با اینهمه از دانش خود شرمم باد
گر مرتبهٔ و رای مستی دانم

(۳۳۹)

من در رمضان روزه اگر میخوردم
تا ظن نبری که بی خبر میخوردم
از محنت روزه روز من چونشب بود
پنداشته بودم که سحر میخوردم

(٣٤٠)

میلم بشراب ناب باشد دایم
گوشم به نی و رباب باشد دایم
گر خاك مرا کوزه گران کوزه کنند
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

(٣٤١)

می نوش کنم و لیك مستی نکنم
الا به قدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

(٣٤٢)

هرگز بطرب شربت آبی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم در نمك هیچ کسی
تا از جگر خویش کبابی نخورم

(۳٤۳)

کدست بمصحفیم و یکدست بجام
که نزد حلالیم و گهی نزد حرام
ائیم در این گنبد فیروزه فام
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

(۳٤٤)

ث روز ز بند عالم آزاد نیم
یك دم زدن از وجود خودشاد نیم
اکردی روزگار کردم بسیار
در دور جهان هنوز استاد نیم

(۳٤٥)

ث چند بکودکی باستاد شدیم
یکچند باستادی خود شاد شدیم
ان سخن شنو که مارا چه رسید
از خاك در آمدیم و بر باد شدیم

(٣٤٦)

یك جو غم ایام نداریم خوشیم

گر چاشت بود شام نداریم خو[ش]

چون پخته بما میرسد از مطبخ غیب

از کس طمع خام نداریم خو[ش]

(٣٤٨)

آنرا که وقوف شد بر اسرار جهان

شادی و غم جهان براو شد یک[سا]

چون نیك و بد جهان بسر خواهد شد

خواهی همه درد باش خواهی در[مان]

(٣٤٨)

اکنون که زند هزاردستان دستان

خیزانه لعل از کف مستان مس[تان]

برخیز و بیا که گل شادی بشکفت

روزی دو سه داد خود ز مستان ب[ستان]

(۳٤۹)

ای گشته شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی ببین و باز آی بخود
کایام چگونه میکنند با دگران

۳۵۰

خیز و مخور غم جهان گذران
خوشباش و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

۳۵۱

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن
دل تنك مکن زین فلك بی سر و بن
بر گوشهٔ عرصهٔ سلامت بنشین
بازیچهٔ دهر را تماشا میکن

(۳۵۲)

تا بتوانی خدمت رندان میکن
بنیاد نماز و روزه ویران میکن
بشنو سخن راست ز خیام عمر
می میخور و ره میزن و احسان میکن

(۳۵۳)

چون حاصل آدمی در این خارستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
وآسوده کسی که خود نیامد بجهان

(۳۵٤)

دانی زچه راست توبه نا کردن من
زیرا که حرام نیست می خوردن من
پیش اهل مجاز است بتحقیق حرام
می خوردن اهل راز در گردن من

(۳۵۵)

در دامن این چرخ نو انگیز کهن
با دوست تو سر زیك گریبان بر کن
دستی که زمانه را نه سر یافت نه بن
کوته نکن از می که دراز است سخن

(۳۵۶)

رندی دیدم نشسته بر خنك زمین
نه کفر نه دنیا و نه اسلام نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهره این

(۳۵۷)

روزی که گذشت ازاو دگر یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد منه
حالی خوشباش و عمر بر باد مکن

(۳۵۸)

روزی که مقدسان خاکی مسکن

کردند سوار باز بر مرکب تن

چون لاله بخون خویش آغشته کفن

از خاک سر کوی تو برخیزم من

(۳۵۹)

زین گنبد گردنده بد افعالی بین

وز جمله دوستان جهان خالی بین

تا بتوانی تو یک نفس خود راباش

فردا منگر دمے مطلب حالی بین

(۳۶۰)

قومی متفکرند در مذهب و دین

جمعی متحیرند در شک و یقین

ناگاه منادیی در آید ز کمین

کای بیخبران راه نه آنست و نه این

(٣٦١)

گاویست بر آسمان قرین پروین
یك گاو دگر نهفته در زیر زمین
گر بینائی چشم حقیقت بگشای
زیر و بر دو گاو مشتی خر بین

(٣٦٢)

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلك را زمیان
وز نو فلك دیگر چنان ساختمی
کازاده بکام دل رسیدے آسان

(٣٦٣)

گویند مرا زمی که کمتر خور ازاین
آخر بچه عذر بر نداری سر ازاین
عذرم رخ یار و بادهٔ صبحدم است
انصاف بده چه عذر روشنتر ازاین

(٣٦٤)

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من
هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزے که شواب عاشقی میدادند
در خون جگر زدند پیمانهٔ من

(٣٦٥)

می خوردن و گرد گلرخان گردیدن
بهتر ز هزار زاهدی ورزیدن
گر مردم میخواره بدوزخ باشد
پس روی بهشت را که خواهد دیدن

(٧٨٨)

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود را بسنگ محنت سودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق بکام آسودن

(٣٦٧)

نیکست بنام نیك مشهور شدن
عارست زجور چرخ رنجور شدن
مخمور بسوی آب انگور شدن
به زآنکه بزهد خویش مغرور شدن

(٢٣٨)

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر در که او شهان نهادندی روی
دیدیم که بر کنگره اش فاخته
بنشسته همی گفت که کوکوکو

(٣٦٩)

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
تا جرم من است بیش یا رحمت تو

(٣٧٠)

از آمدن و رفتن ماسودی کو
وز تار امید عمر ما پودی کو
چندین سرو پای نازنینان جهان
میسوزد و خاك میشود دودی کو

(٣٧١)

از تن چو برفت جان پاك من و تو
خشتی بنهند بر مغاك من و تو
وآنگه زبرای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاك من و تو

(٣٧٢)

این چرخ فلك بهر هلاك من و تو
قصدی دارد بجان پاك من و تو
بر سبزه نشین بیاله کش دیر نماند
تا سبزه برون دمد ز خاك من و تو

[۳۷۳]

ای رفته بچوکان قضا همچون کو
چپ می‌خور وراست میروهیچ مگو
کانکس که تورا فکند اندر تک وپو
اوداند و او داند و او داند واو

(۳۷٤)

ایدل زغم جهان که گفتت خون شو
یاساکن عشوه خانه گردون شو
دانی چه کنی چونیست سامان مقام
انگار درون نیامدی بیرون شو

(۳۷۵)

بردار پیاله و سبو ای دلجو
برگرد بگرد سبزه‌زار ولب جو
کاین چرخ بسی قد بتان مهرو
صدبار پیاله کرد و صد بار سبو

(۳۷۶)

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو

مدهوش مباش و جهل را خانه مشو

خواهی که می لعل حلالت باشد

آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

(۳۷۷)

مائیم خریدار می کهنه و نو

وآنگاه فروشنده جنت بدو جو

دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت

می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

(۳۸۸)

ناکرده گناه در جهان کیست بگو

آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو

من بد کنم و تو بد مکافات دهی

پس فرق میان من و تو چیست بگو

(۳۷۹)

یاقوت لب لعل بدخشانی کو
وآن راحت روح وراح ریحانی کو
می گرچه حرام در مسلمانی شد
می میخور و غم مخور مسلمانی کو

(۳۸۰)

اندیشه عمر بیش از شصت منه
هرجا که قدم نهی بجز مست منه
زآن پیش که کاسه سرت کوزه کنند
تو کوزه زدوش و قدح ازدست منه

(۳۸۱)

این چرخ چو طاسیست نگون افتاده
در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید
لب بر لب و در میان خون افتاده

(٢٨٢)

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل
از خاک بر آمده است و در خاک شده

(٢٨٣)

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

(٣٨٤)

تا چند ز مسجد و نماز و روزه
در میکده ها مست شو از دریوزه
خیام بخور باده که این خاک ترا
گه جام کنند گه سبو گه کوزه



می خوردن و شاد بودن آیین منست   فارغ بودن ز کفر و دین دین منست

گفتم بعروس دهر کابین تو چیست   گفتا دل خرم تو کابین منست

(۳۸۵)

تن در غم روزگار بیداد مده
مارا زغم گذشتگان یاد مده
دل جز به سمنبری پریزاد مده
بی باده مباش و عمر بر باد مده

(۳۸۶)

چند از پی حرص و آز تن فرسوده
ای دوست روی گرد جهان بیهوده
رفتند و رویم باز آیند و روند
یك تن بمراد خویشتن نابوده

(۳۸۷)

زانمی که مرا قوت روان است بده
زآن گرچه سوم بسی گرانست بده
برنه بکفم قدح که دهر افسانه است
وین عمر چو بادی گذرانست بده

[۳۸۸]

هر روز بر آنم که کنم شب توبه

از جام پیاله لبالب توبه

اکنون که رسید وقت گل ترکم ده

در موسم گل ز توبه یارب توبه

(۳۸۹)

آدم چو صراحی بود و روح چو می

قالب چو نئی بود صدائی در وے

دانی چه بود آدم خاکی خیام

فانوس خیالی و چراغی در وے

(۳۹۰)

آنها که ز پیش رفته اند اے ساقی

در خاک غرور خفته اند ایساقی

رو باده خور و حقیقت از من بشنو

بادست هر آنچه گفته اند ایساقی

[۳۹۱]

آنمایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلب آن کوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

[۳۹۲)

ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک بریختی می ناب مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

(۳۹۳)

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق حیات ما همی گردد طی
میخور مخور اندوه که گفتست حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

(۳۹٤)

از دفتر عمر میگشودم فالی
ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوشا کسی که اندر بر او
یاریست چو ماهی و شبی چون سالی

(۳۹۵)

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری
تا چند غم بوده و نابود خوری
دنیا که بر اهل او زیانیست عظیم
گر ترک زیان کنی همه سود خوری

(۳۹۶)

افتاده مرا همی و مستی کارے
خلقم ز چه می کنند ملامت بارے
ای کاش که هر حرام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیارے

(۳۹۷)

ای بادهٔ خوشگوار در جام بهی
بر پای خرد تمام بند و گرهی
هر کس که ز تو خورد امانش ندهی
تا گوهر او بر کف دستش ننهی

(۳۹۸)

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی
پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنی‌اش
آبی که خورم در دهنم خاک کنی

(۳۹۹)

ای چرخ همه خسیس را چیز دهی
گرما به و آسیا و دهلیز دهی
آزاده بنان شب گرو مان نهد
شاید که بر این چنین فلک تیز دهی

(٤۰۰)

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی
وز معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و ز رجا هشیارم
امید به رحمت تو دارم یعنی

(٤۰۱)

ای دل تو به ادراک معما نرسی
در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بهشتی می ساز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

(٤۰۲)

ایدل اگر از غبار تن پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کآئی و مقیم خطهٔ خاک شوی

(٤۰۳)

ای دهر بکردهای خود معترفی
در زاویه جور و ستم معتکفی
نعمت بخسان دهی وزحمت بکسان
زین هردو برون نه خری یا خرفی

(٤۰٤)

ایکاش که جای آرمیدن بودے
یا این ره دور را رسیدن بودے
یا از پس صد هزار سال از دل خاك
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

(٤۰٥)

باما توهی آنچه گوئی از کین گوئی
پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقرم بدانچه گوئی لیکن
انصاف بده ترا رسد کین گوئی

(٤٠٦)

بر کوزه گری پریر کردم گذری
از خاك همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندیدهٔ هر بی بصری
خاك پدرم در کف هر کوزه گری

(٤٠٧)

بر سنك زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

(٤٠٨)

برگیر زخود حساب اگر با خبری
کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که میباید مرد
میباید مرد اگر خوری یا نخوری

(٤٠٩)

پیرے دیدم بخانهٔ خمارے

گفتم ندهی ز رفتگان اخبارے

گفتا می خور که همچو ما بسیاری

رفتند و کسی باز نیامد بارے

(٤١٠)

تا کی ز غم زمانه محزون باشی

با چشم پر آب و دل پرخون باشی

می خور بکنار سبزه و آب روان

زآن پیش کزین دایره بیرون باشی

(٤١١)

تا چند حدیث پنج و چهار ای ساقی

مشکل چه یکی چو صدهزار ایساقی

خاکم همه چنگ بساز ای مطرب

بادیم همه باده بیار اے ساقی

(٤١٢)

تاچند زیاسین و برات اے ساقی
بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزی که برات ما بمیخانه برند
آنروز بود شب برات اے ساقی

(٤١٣)

تادر تن تست استخوان ورگ وپی
از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه از خصم بود رستم زال
منت مکش ازدوست بود حاتم طی

(٤١٤)

تاکی غم آن خورم که دارم یانی
وین عمر بخوشدلی گذارم یانی
پرکن قدح باده که معلوم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یانی

(٤١٥)

تن زن چو بزیر فلک بی باکی
میخور چو دراین جهان آفتاکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که بر خاک نهٔی درخاکی

(٤١٦)

جز راه قلندران می خانه مپوی
جز باده وجز سماع وجز یار مجوی
بر کف قدح بادهٔ و بر دوش سبوی
می نوش کن ای نگار وبیهوده مگوی

(٤١٧)

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی
از سبزه بهشت استوز کوثر جوئی
صحرا چو بهشتاست زدوزخ کم گو
بنشین به بهشت با بهشتی روئی

(٤١٨)

چون هست زمانه درشتاب ای ساقی
برنه بکفم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح قفل از در بگشا
می ده که بر آمد آفتاب ای ساقی

(٤١٩)

چون می ندهد اجل امان ای ساقی
در ده قدح شراب همان ای ساقی
غم خوردن بیهودهٔ نه کار دل ماست
با این دو سه روزه در جهان ای ساقی

(٤٢٠)

چون واقفی ای پسر زهر اسراری
چندین چه خوری بیهده هر تیماری
چون می نرود باختیارت کاری
خوش باش در این نفس که هستی باری

(٤٢١)

خواهی که اساس عمر محکم یابی

یکچند بعالم دل بی غم یابی

فارغ منشین زخوردن بادهٔ صاف

تا لذت عمر خود دما دم یابی

(٤٢٢)

خوشباش که پخته اند سودای تودی

ایمن شده از همه تمنای تو دی

روشاد بزی که بی‌تقاضای تو دی

دادند قرار کار فردای تو دی

(٤٢٣)

در کارگه کوزه گری کردم رای

درپایه چرخ دیدم استاد بپای

میکرد سبو و کوزه را دسته ونای

از کلهٔ پادشاه وازپای گدای

(٤٨٤)

در ده می لعل مشکبو ای ساقی
تا باز رهم ز گفتگو اے ساقی
یك کوزهٔ می بده از آن پیش که دهر
خاك من و تو کنند سبو ای ساقی

(٤٢٥)

در ده قدحی ز لعل ناب ای ساقی
بر گیر ز آتشم به آب ای ساقی
تا عقل گریبان دلم خواهد داشت
دست من و دامان شراب ای ساقی

(٤٢٦)

در سنك اگر شوی چو نار ای ساقی
هم آب اجل کند گذار ای ساقی
خاکست جهان غزل بخوان ای مطرب
بادست نفس باده بیار اے ساقی

(٤١٧)

در گوش دلم گفت فلك پنهانی
حکمی که قضا بود ز من میدانی
درگردش خویش اگر مرادست بدی
خودرا برهاندمی زسر گردانی

(٤٢٨)

رو بیخبری گزین اگر باخبری
تا از کف مستان ازل باده خورے
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست
هر بیخبری را نرسد بیخبرے

(٤٢٩)

زآن کوزهٔ می که نیست دروی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زآن پیشتر ای پسر که در رهگذری
خاك من وتو کوزه کنند کوزه گری

(٤٣٠)

زینهار کنون که میتوانی بارے
بردار ز خاطر عزیزان بارے
کین مملکت حسن نماند جاوید
ازدست توهم برون رود یکباری

(٤٣١)

سازندهٔ کار مردهٔ و زندهٔ توئی
دارنده این چرخ پرا کنده توئی
من گرچه بدم خواجهٔ این بنده توئی
کس را چه گنه چو آفریننده توئی

(٤٣٢)

شمعست و شراب و ماهتاب ای ساقی
در شیشه می چولعل ناب ای ساقی
از خاك برآر این پسر آتش را
بر باد مده بیار آب ای ساقی

(٤٣٣)

شیخی بزن فاحشه گفتا مستی
هر لحظه بدام دیگرے پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
اما تو چنانکه مینمائی هستی

(٤٣٤)

صبحی خوش وخرم است خیز ایساقی
در شیشه کن آن شراب از شب باقی
جامی بمن آور و غنیمت میدان
این یکدمه نقد را و فردا باقی

(٤٣٥)

گر آمدنم بخود بدے نامدمی
ور نیز شدن بمن بدے کی شدمی
به زآن نبدی که اندرین دیر خراب
نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

(٤٣٦)

گویند مخوری که بلاکش باشی
در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر
این یکدم کز شراب سرخوش باشی

(٤٣٧)

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با ماهرخی نشسته در ویرانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

(٤٣٨)

گر هست ترا در این جهان دسترسی
زنهار مزن بی می و ساقی نفسی
پیش از من و تو بیازمودند بسی
دنیا نکند گرای آزاد کسی

(٤٣٩)

ماوے می ومعشوق وصبوح ایساقی
از ما نایـد توبه نصوح ایساقـی
تا کـی خوانی قصهٔ نوح ایساقی
پیش آر سبك راحت روح ایساقی

(٤٤٠)

هان کوزه گرا بپا اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چـرخ نهادهٔ چه می پنداری

(٤٤١)

هان تا بر مستان پدرشتی نشوی
یا از در نیکـوان بزشتی نشوی
می خور که خوردن وبنا خوردن می
گـر آلت دوزخی بهشتی نشوی

(۴۴۲)

هر ره‌گذرم هزار جا دام نهی
گوئی که بگیرمت اگر گام نهی
یک ذره ز حکم تو جهان خالی نیست
حکم تو کنی و عاصیم نام نهی

(۴۴۳)

هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

(۴۴۵)

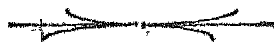
یارب بگشای بر من از رزق دری
بی منت مخلوق رسان ماحضری
از باده چنان مست نگهدار مرا
کز بیخبری نباشدم درد سری

تمام شد

(مرکز فروش اقسام کتب)

خیابان ناصریه کتابخانه و مطبعه

علمی



بین الحرمین

حجره آقا یوسف قاضی سعید کتاب فر

وشان رجوع فرمایند

